جملہ حقوق محفوظ ہیں

اهدایی آقای دکتر فریدون مقتدری
به کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

بعونہ تعالیٰ شانہ

درین زمان میمنت فرجام کتاب مستطاب المسمے بہ

تحفۃ الاحرار جامی مکمل

معہ شرح محمد رضا و حواشی جدید

حسب فرمائش

سادھو سنگھ سیوا سنگھ تاجران کتب ڈیرہ اسمٰعیلخان و ٹانک

صوبہ سرحد

سنہ ۱۹۱۴ء

پنجاب نیشنل سٹیم پریس لاہور میں چھپا

۲۹

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۲۷۲۶۷
رده‌بندی دیویی:	۱۳۳۲ م‌ش ت ۱۷۹ ج ۱/۳۳ تا ۸
سرشناسه:	جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ - ۸۹۸ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	تحفة الاحرار
کاتب:	محمد حسین — تاریخ کتابت:
محل نشر:	لاهور — ناشر: [بی نا] — تاریخ نشر: ۱۹۱۴ م = ۱۳۳۲ ق.
صفحه شمار:	۲۴۴ ص — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۸×۲۶/۷ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	دکتر فریدون مقتدری — تاریخ ثبت: تیر ۱۳۸۳
یادداشتها:	۱. ذیل اشعار و در حاشیه شروح محمد گلهوری و محمد رضا و مولوی عبدالقادر آمده است.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. ۲. شعر عرفانی - قرن ۹ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. محمد گلهوری، شارح. ب. محمد رضا، شارح. ج. عبدالقادر، شارح. د. محمد حسین، کاتب. هـ. مقتدری، فریدون، اهداکننده. و. عنوان
فهرستنگار:	... — تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

مختصر فہرست کتب مطبوعہ خود دوکان سادھو سنگھ سیوا سنگھ تاجران کتب ڈیرہ اسمٰعیل خان

پنج کتاب خورد۔ پنج کتاب محشی کلاں۔ گلستان خورد۔ گلستان درمیانہ کانپوری۔ گلستان محشی کلاں بوستان خورد۔ بوستان درمیانہ کانپوری۔ بوستان کلاں محشی جدید ۔ زلیخا خورد۔ زلیخا درمیانہ۔ زلیخا محشی کلاں جدید؛

کتب افغانی قصہ جات و دیگر کتب مطبوعہ خود

آدم خاں درخانی۔ سیف الملوک ۔ مناقب پیران پیر صاحب ۔ دلیل الاحسان افغانی مناجات کلاں ۔جہد نامہ۔ فتاوے نجم الہدا المعروف مجموعہ خانی افغانی۔ افغانی اول اردو و فارسی ۔قصص الانبیاء کلاں افغانی ۔ فوائد شریعت کلاں۔ ربقتہ الاسلام۔ نصیحت نامہ جدید۔ نورنامہ باربار نور نامہ کل ثناء والا۔ نقش سلیمانی ۔ اعجاز محمدی۔ تعویذ طلسمات ۔گنجینہ عملیات افغانی زیر طبع است ۔جنگ نامہ شیر علی کلاں۔

کتب عربی

رشید البیان کلاں   رشید البیان خورد

مناقب پیر صاحب عربی جدید۔ کنز الدقائق اول ترجمہ فارسی و افغانی محشی فتاوے جامع الفوائد مجموعہ پنجسورہ چوب قلم کلاں مجلد بینی پنجسورہ چوب حرف۔ پنجسورہ چوب حرف بمعہ نماز وغیرہ دلائل الخیرات مترجم فارسی۔ تفسیر جلالین قندہاری سعداللہ زیر طبع است۔

کتب فارسی

انشائے قاضی بمعہ پہاڑہ وغیرہ مکمل فارسی۔ پہاڑہ کلاں اور انگریزی ہندسی افغانی بمعہ سوالات پہاڑہ خورد بمعہ   وغیرہ۔ تحفہ احرار جامی محشی جدید بمعہ شرح محمد رضا و دیگر

یہ کتب اور دیگر ہر ایک قسم کی کتب ارزان قیمت پر ملسکتی ہیں؛

حسب ضابطہ رجسٹری شدہ ہے

۷۸۶

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

الحمد للہ کہ دریں زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب نادر الوجود نسخہ صحیحہ

المسمّٰے بہ

تحفۃ الاحرار جامی بمعہ شرح گلشنی

سنہ ۱۳۳۲ھ

و محمد رضا و مولوی عبد القادر مکمل و غیرہ مکمل

حسب فرمایش

سادھو سنگھ سیوا سنگھ تاجران کتب ڈیرہ اسمٰعیل خان صوبہ سرحد

مطبوعہ پنجاب نیشنل سٹیم پریس لاہور میں

باہتمام لالہ کرم چند صاحب چھپا

یہ کتاب اور نیز ہر ایک قسم کی کتابیں سیوا سنگھ تاجر کتب جنرل مرچنٹ ٹانک سے مل سکتی ہیں

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حامدًا لمن جعل جنان کل عارفٍ مخزن اسرار کمالہ ولسان کل واصف مطلع انوار جمالہ

نظم

گنجینۂ اسرار کمالش مائیم	آئینۂ انوار جمالش مائیم
دور افگن استار جلالش مائیم	دستان زن اوتار نوالش مائیم

ومصلیًا علی من نظم جواہر برّہ ونوالہ ونشر صحائف سنتہ وافضالہ محمد و

وعترتہ وآلہ واصحابہ رباعی

عالی قدران عالم عشق ووفا	صدر آرایان صفۂ صدق وصفا
ہر کس بکف زمانہ دریا سفی	ویشان زدہ کف کہ حسبنا اللہ کفی

امّا بعد این صدف پارۂ چند وخزف ریزۂ ناپسند کہ از جستجوئی کارگاہ بے سرانجامی گرد کردہ شدہ واز رفت وروب بزمگاہ شکستہ جامی فراہم آوردہ چہ قدر آن دارد کہ در سلک جواہر شاہوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دہند

یا در جنب جامِ زرنگار مطلع انوار مورد بدائع لفظی
و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت
الفاظ و سلاست عبارات بمشابه ایست که فصیح
زبانان عجم در بیان اوصاف او عجمی اند و این در دقت
معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادر گویان
عالم در معرض جواب آن معترف بابکمی اند اما امیدواری
چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده

و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده
بحکم آنکه من تواضع لله فقد رفع الله قدره در خور اے
اخوان اخوان الصفا افتد و نافه کشای قبول مشام خلان
الوفا گردد

نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته | بمضراب فنا تار گسسته
نوائی از مقام بی مقامی | بلند آوازه در پی نیکنامی
درین وحشت سرای پر علائق | سماع این نوا نیست لائق

جز آنکس کنز نوائی بی نوائی
کنند فهم رموز آشنائی

بسمع مکرمت مسموع بادا
بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله المکون الکون العصمة والتوفیق والعون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانه هایش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم
بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد
پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار
خواست که بسم الله دستی بیار

مائده تازه برون آمده است
چاشنئی گر بگر چون آمده است

ورنه چشی نکهت آن بس ترا
بوی خوشش طعمهٔ جان ترا

خاک به اینجا همه جانها پاک
بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش
به بود آغاز ز بسم اللهش

[illegible]

دیو که غارت گر این حلقه است
بی که ز بی سین بُوَدش اجتناب

تا تو ز بستانش شوی طفل وش
بسم شده سرو ز ترکیب میم

شکل چمن بین که بر چمن درست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت

باکه دو باشد ورش آمد دو لخت
بسملش از خنجر این بسمله است

چون سر بستانست ز ام الکتاب
بهر غذا دل و جان شیرکش

گفت بسم حرز تو از تیغ بیم
کز چمن خلد نشان آورست

بسمله باشد چمنی از بهشت
مدخل آن باغ سعادت درخت

[illegible]

8

[illegible]

سین وی از باد پر جبرئیل
چشم گشا چشمه هر میم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک
طره حور است درو لامها

ها که چو حلقه است پی صید دل
را که بود غایت سور و سرور

سلسله بستش بر سلسبیل
جاری ازان چشمه تسنیم بین

میوه آن معرفت ذات پاک
بهر دل و دیده دران دامها

گشته ازان طره بهم متصل
زو رسدت دست به دامان حور

[illegible]

9

10

خاکه بهشت است اشارت بما	بهر بهشت است بشارت بما
نون که نقش پای بود میم فرق	ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که ز هدهد یاد ز پای ندا	میزندت بانگ که این سو بیا
نه به تأمل قدم اهتمام	خوش بگذر بر چمن این کلام
کاتب آمد ز سور مختصر	درج در و سر سببی از سور
صورت الیس بود شها و سین	در قرش از همه بالا نشین
نعت نخستینش بجو شتر بیان	میدهد از سورهٔ رحمان نشان
کرده معلم که تعلیم او	فهم خواص است ز میم جام او

11

طه سیمرغ در آمدند هر یک مرغ از آنجا سیمرغ شد و جیم و بزرگ گشت ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بر سر را بین دو الف لام را	داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم	پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد	داده ات از نور دو خانیت یاد
فتح آن فاتح گنج ازل	کسرهٔ او کاسه کاس اهل
صورت جرمش که بود حلقه دار	گوش خرد دائم ازو حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و رست	تاج سر هدهد راه هداست

[illegible]

نقطهٔ بی‌پست ز ارباب راز / تخم امید است بخاک نیاز

نقطهٔ نونش چو پی دفع گزند / بر سر نار است نهاده سپند

وان دو یِ دیگر شده چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک

نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رسانده به هژده هزار

وصف رحیمیست شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار

[illegible]

[illegible]

ف در ارادۀ تسمیه بتحمید که فاتحۀ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنائش نتوان کرد صرف

لیک ثنائش ز بیان برتر است / هر چه زبان گوید از آن برتر است

نطق و ثنائش چه تمناست این / عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخن ور نه ده بر باد چیست

[illegible]

14

هیچ گشادی نبود در گره / گر نبود کار به آن بنده به

صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ / گر بگشایند درو نیست هیچ

عقل درین عقد ز خود گشته گم / گره درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود پر گهر / پر بود انجا ز گره سر بسر

میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهر سان

حرفی اگر زیر بود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از زهر دل داناکه هست / بر در آن حی توانا که هست

15

مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله کاف عدم / نائره پرداز شگاف قلم

روز برآرنده ز شبهای تار / کارگزارنده مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست / قبله هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب | تیرگر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران | عذرپذیرنده عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل | تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خامه تدبیر ما | خامه کش نامه تقصیر ما
ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیده بینندگان

تازه کن جان نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد | قدسی نژادان تحیر نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری | پایه ایشان ز تصور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان ز نهی‌های خاص | از کشش چنگ طبیعت خلاص

۲۷۲۶۷

تا شده اقلیم دوام و ثبات	تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد	گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش	گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه	گوی ز میدان سعادت همه
بلکه به رقص آمده صوفی وشند	دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده به هر دور ز ادوار شان	نور دگر وهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف	درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر	جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته	هر دم از آن نقش نو انگیخته
نقش نخستینش چه بودن جماد	کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار	یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش	ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر	گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت زین پس به نبات آمده	چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر	برده به یک چند به افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ	ساخته سایه نشین جای فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم	گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات	گشته روان در رگش آب حیات
از ره حس جسته به مقصود پوی	پویه کنان کرده به مقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته	رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی	یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده	فکرت کن و کارگذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ	داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس	گشته بهر مقصد از آن روشناس
باصره را داده ز بینش نوید	راه نموده به سیاه و سپید

[illegible]

سامعه را کرده به بیرون در	تا ز چپ و راست بنوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر نقش این پنج حس ظاهر اند	پنج دگر کارگر اندر سر اند

قوله بر نقش این پنج حس ظاهر اند [illegible]

[illegible]

[illegible]

کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد نام زند این همه
تا بود کارگه ایشان خرد	پی بشناسائی مبدع برد
چیست به بند کمر بندگی	بندگی مایه صله زندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی شاد باش	بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

[illegible]

ای صفتِ خاصِ تو وجب بذات	بستهٔ تو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیضِ تو برهم زند این سلسله
کون و مکان شاهدِ جودِ تواند	حجتِ اثباتِ وجودِ تواند
دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت	مرحلهٔ خاک (منزل ۱۲) قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست	قدرتِ تو بر کمرِ کوه بست

دُرِّ سخن را که گره کرده	در صدفِ سینهٔ تو پرورده
عرصهٔ گیتی (میدان ۱۲) که بود باغ سان (مانند ۱۲)	تربیتِ لطفِ تو اش (پرورش ۱۲) باغبان
چشمهٔ مهر است گلِ اصفرش (زرد ۱۲)	گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگسِ او (خورشید ۱۲) دورِ ماه	جلوه گهِ نسترنش صبحگاه
شاخِ شگوفه است ثریا درو	سرخِ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسنِ آزاده آزادگان	سبزه به زیرِ قدمِ افتادگان
سروِ وی آن سایهٔ سربلند	کامده از دستِ تهی (خالی ۱۲) بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخِ درشت (سیاه ۱۲)	جامه کبود آمده و کوژ پشت (سیاه ۱۲)

٢٦

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

اینهمه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو به تو آریم که قادر توئی — نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ — باغ شود بر دل نظاره داغ

٢٧

در رهش جلوه بهر زیوری — هر ورق باشد از آن دفتری

ثبت در او قاعدهٔ هستیش — در هنر خویش سبکدستیش

رنگ زر باغ توئی باغ ما — کارگر صنعت صباغ ما

همچو کلیم از تو شده هر خروی — رنگ زر بیهای ترا شرح گو

تیغ زبان آخته چون سوسنیم — تیغ شناسائی تو میزنیم

بودی و این باغ دل افروز نی — باشی و میدان شب و روز نی

بحر بقائی و تو عالم بر آب — منک المبداء الیک المآب

[illegible]

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره

[illegible]

[illegible]

ای علم هستی ما با تو پست | نیست بجز وجود هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی
هر چه نه هستی است ای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیست | بر همه کس زانست زبردستیت
نام و نشانت نبود از نشان | میگذری ز همه نام و نشان

[illegible]

قوله پست و بلند از کرمت بهره مند * با تو یکے نسبت پست و بلند

٣٣٠

پست و بلند از کرمت بهره مند	با تو یکے نسبت پست و بلند
با همه چون هست تن آمیز ناک	پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبّه ز جمال تو کور	عقل منزّه ز کمال تو دور

٣٣١

قوله ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد

ناقهٔ تنزیه چو تنها فتاد	پائے ز معموره به صحرا نهاد
حاوی تشبیه چو محمل بر آند	رفت به معموره و در گل بماند
اے ز تو معموره و صحرا همه	بود تو هم بے همه و با همه
در تو نبیند این صفت جز بهم	چون بنماید تجاوز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو	نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نے	بحر محیطی و کناریت نے
نیست کناریت و صد هزار	گوهرت از موج فتد بر کنار

قوله موج تو بود آنکه شدی جلوه گر از خود و بر خود به هزاران صور تفسیر بیت سابق در خود باعتبار تنزل ذات بمرتبهٔ وحدت که در وسعت علم [illegible]

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر	از خود و بر خود به هزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود	روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد بذات	ذات ز تکرار صور شد ذوات

[illegible]

۳۲

[illegible]

قوله انجمن جمع همه عالم است [illegible]

انجمن جمع همه عالم است	رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام	نیست بغیر تو نشان غیر نام
گرچه نماید بسی غیر تو	نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائی تو در جهان	مانده ز پیدائی خود در نهان

[illegible]

۳۳

[illegible]

تو همه جا حاضر و من جا بجا
چون فتم از پای مراد ستگیر

میزنم اندر طلبت دست و پا
انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه
مبدع نو و کهن ما توئی

جود تو سرمایهٔ بود همه
هست کن نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه
ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا
فیض نوالت چو بپا پی رسد

حکم تبارک و تعالی ترا
کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دائرهٔ هزل و جد
از عدم انوار قدم باز گیر

ضد مبین نه شود جز به ضد
وز رقم لوح قلم باز گیر

سبحه بکشش از کف روحانیان | رخنه فگن در صف ظلمانیان
از پی کرسی بفگن عرش را | خوان پی کرسی بنهش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو | گرد دلِ آیت‌نشین گوی برو
زلزله در گنبد خضرا فگن | یک دو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بکشا ز میان فلک | تیر بیفگن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم | ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو خر اخوارهٔ این مرغزار | شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش | ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل رسته در و آتشین | غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ | درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص‌ترین میوهٔ او کامیست | لذتش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز | بر سرش از باد اجل خاک بیز

از نم لطفت که هوا ریخته	عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ	سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشهٔ	فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راه گذار تو یافت	دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه تویی کارگر آستین	دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نه توانیم ما	گر نه دهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیرودار	جز تو کسے کاید ازو هیچ کار
روی عبادت به تو آریم و بس	چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه	رو به نهانخانهٔ تحقیق نه
اهل دل از نظم چو محفل نهند	بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحهٔ از آن باده بجامی رسان	رونق نظمش به نظامی رسان
پست چو خاکست بسر از نوش	جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست	بر گذر از قافیه جامی سزاست

فوائد

بر سر خسرو که بلند افسر است	از کف درویش گلی در خور است
این نفس از همت و دون همت است	دین هوس از طبع زبون همت است
ورنه از آنجا که کرمهای تست	کی بود م رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار	باید م از جام سخن جرعه خوار
برهمه در شعر بلندم بخش	مرتبهٔ شعر پسندیم بخش
پایهٔ نظمم زهمه بگذران	خاصه به نعت پیغمبران

فوائد

نعت اول نبی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

قوله اختر برج شرف کائنات

اخترِ برجِ شرفِ کائنات	گوهرِ درجِ صدفِ ممکنات
جنبشِ اول ز محیطِ قدم	سلسله جنبانِ وجود از عدم
کلکِ عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلعِ دیباچهٔ این ابجد است	پیشترین حرف که در احمد است

قوله

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قطران الف مستقیم	دائره های هویت دو نیم

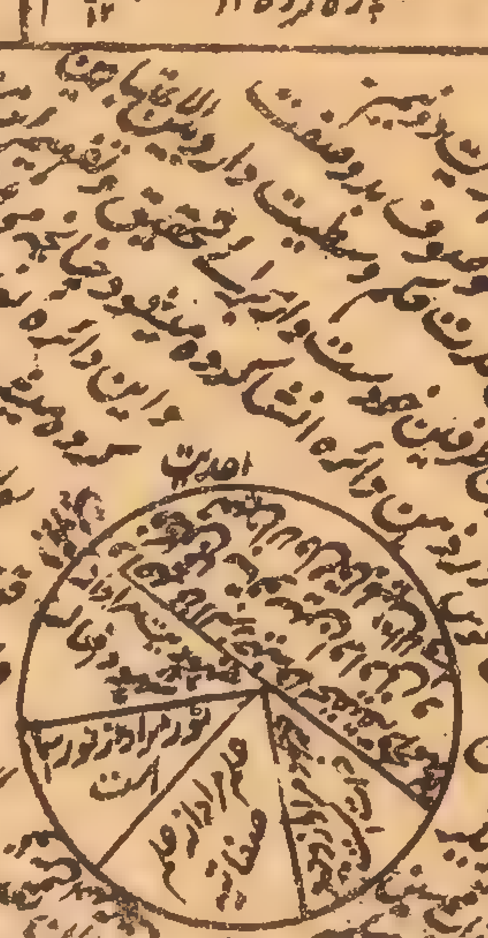

نیمی از آن قوس جهان قدم	قوس دگر ممکن رود در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر ز شست پاک

صدر نشین اوست درین بارگاه	کنت نبیا بود او را گواه

نشانه ۱۲ — چبوتره — بودم نبی ۱۲ — کنت نبیا و آدم بین الماء والطین ۱۲

[illegible]

قوله نیمی از آن قوس جهان قدم ... قوس دگر ممکن رود در عدم [illegible]

۳ قوله صدر نشین اوست درین بارگاه ... کنت نبیا و آدم بین الماء والطین [illegible]

[illegible]

بود ز رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبهٔ لولاک را

پیغمبری ۱۲ — علیه السلام — بلندی ۱۲ — بازگشت ۱۲ — لولاک لما خلقت الافلاک ۱۲

قوله بود ز رخ شمع نبوت فروز ... [illegible]

[illegible]

قولہ [illegible]

جبرئیل پے آن شاہ رسالت مآب
چرخ زدہ خیمۂ زرین طناب

تا بفروغ از رخش افروختند
مشعلۂ مہر بنیفروختند

تا نہ نظر بر قدش انداختند
قائمۂ عرش نیفراختند

خندۂ او جان بجہان در دمید
منصب احیا بمسیحا رسید

برق وے از وادی موسیٰ بجست
لمعۂ نور آمدہ زاتش بہ دست

قامت طوبیٰ ز قدش سایہ
سدرہ ز شاخ شرفش پایہ

رشحہ ز جام کرمش سلسبیل
مرغ ہوائے حرمش جبرئیل

[illegible]

قولہ [illegible]

نور مبین ناصیۂ پاک او
حبل متین حلقۂ فتراک او

تا زدنش در خم فتراک دست
عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح وے است آفتاب
صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نہ فروغ از رخش تافتے
صبح وے این نور کجا یافتے

ہست درین دائرہ سے درست
تابش مہر ازیں و صبح از نخست

نور فشان اوست چہ پیش و چہ پس
منبع انوار ہمو نست و بس

[illegible]

جامی ز آلایش خود دور باش	ذرّه صفت خرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی بر صفت معراج که آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروز تر	وز شب و روز همه فیروز تر
طرّهٔ او نافهٔ دولت کشای	غرّهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درخشان درو	ابر عنایت گهر افشان درو
خواجه که آمد و جهان بنده اش	کرده مدد دولت پاینده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت	دل پی جانانش طپیدن گرفت
هر مژهٔ اشک ره خواب زد	راه طلب زان سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار	باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان	پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براق چو برق	پیکرش از نور قدم تا به فرق
اوج سپر همچو شهاب شهی	چرخ قمر همچو قمر مرکبی

رفتن او وجستن تیر از کمان | جستن او وجست طی مکان

پیش رفته نظر از گام او | بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابر اخیز | جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را | فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست روی با غوی | رهبر روش نظر ما طغی

خلعت اسری بر انداخته | جامهٔ شب رفتن از ان ساخته

پای بر آورد به پشت براق | خواند بر آفاق که هذا فراق

محمد رضا مولوی

تافت ز بیت الحرم اورالجام | زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نمودن همان | در حرم قدس ستادن همان

بست از انجا کمر عزم چست | روی سفر کرد به قصر نخست

شد به در خانهٔ ماه آفتاب | یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت در انخانه بصد عز و ناز | خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زوند | طبل دعا کوس ثنائش زدند

کای بدر تام ملک ملتجی | جئت الینا و نعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش ست | دیدن روی تو عجب دلکش ست

مولانا مولوی محمد رضا رحمه الله تعالی

خاک رہت بر سر ما تاج باد | ہر شب عمرت شب معراج باد

خانہ بخانہ بہمین رسم و راہ | سایۂ طوبی شدش آرامگاہ

باز برافراخت ازانجا لوای | زد بسر پردۂ ثم استوی

همنفسش زد نفس بو و نوت | زد شرفی همنفسی گشت فوت

پایۂ ازان پایہ فراتر نہاد | عرش بزیر قدمش سر نہاد

خرقۂ تن راز تن جان بکند | بر تنش خلعت احسان فگند

آنگہ ازین خرقہ مجرد شدہ | جاذبۂ شوق یکی صد شدہ

خیمہ برون زد ز حدود جہات | پردۂ او شد تتق نور ذات

تیرگی ہستی نبود در گذشت | پردہ گی پردۂ آن نور گشت

کیست کزان پردہ شود پردہ ساز | زمزمہ گوید ازان پردہ باز

ہست ز پردہ بدر این گفتگو | بہ کہ شود مختصر این گفتگو

خواجہ دران پردہ بدید آنچہ دید | وآنچہ نیاید بزبان ہم شنید

یافت اجازت کہ ز اقلیم راز | راحلہ راند بحریم مجاز

گرد گذر بر سر افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان

مولانا معنوی محمد رضا

آمده نزدیک حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک | بهره خود خانه خرابان پاک

در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا به ضیائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات که از حد وعد متجاوز است و نطق ناطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله وسلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت تو چون شد بلند | کسر بمقصوره کسری فگند

چتر فرازنده فوقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بزمین هیچکس | نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غائب ز تو هیچ سوی | در نظرت است یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را | پشتی و روی نبود شمع را

قولہ

سنگ سیہ در کف تو سبحہ سنج / دل سیہان را شدہ زان سبحہ رنج

[illegible]

سنگِ سیہ در کفِ تو سبحہ سنج	دل سیہان را شدہ زان سبحہ رنج
بحرِ کرم موج زن از مشتِ تو	منقسم آن فیض چہ انگشتِ تو
گرسنہ و تشنہ ہزاران ہزار	گشتہ از ان جرعہ کش لقمہ خوار
نخل کہ بودش بزمین سخت پا	جست ز فرمودہ امرت ز جا
کرد بہر سو کہ تو خواندی خرام	ساخت بہر جا کہ تو گفتی مقام
بر در غارے کہ گذارے تو بود	در طلب خصم حصارے تو بود
پردہ چرا بافت یکی جانور	بیضہ برائے چہ نہاد آن دگر

قولہ بر در غارے کہ گذارے تو بود ... در طلب خصم حصارے تو بود * بیان معجزۂ دیگر ... پردہ چرا بافت یکی جانور ... بیضہ برائے چہ نہاد آن دگر ... [illegible]

مولوی محمد لال گکھوی

قولہ [illegible]

[illegible]

قولہ

تا نرسد زخم ز اہل خلاف / آمدت این بیضہ گران در غلاف

[illegible]

تا نرسد زخم ز اہلِ خلاف	آمدت این بیضہ گران در غلاف
مائدہ کان نیم شبیت آمدہ	روزیت از خوان ابیت آمدہ
یطعمنی طعمہ و یسقی آب	اینت گوارندہ طعام و شراب
چون لب تو لقمہ زہر غالہ کرد	لقمہ بزیر لب تو نالہ کرد

قولہ چون لب تو لقمہ زہر غالہ کرد ... بیان معجزۂ دیگر ... مسموم ... ۱۲

مولوی محمد گکھوی

قولہ یطعمنی ... [illegible]

قولہ مائدہ کان نیم شبیت آمدہ / روزیت از خوان ابیت آمدہ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت که آلودهٔ زهرم مخور	گرچه بود تلخیٔ زهر این شکر
قبضهٔ ریگے که فشاندی زکف	شد بصر بے‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل	بود که شد در نظر خصم میل
جامیٔ عاجز که نواساز تست	بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهر دار چو تیغ آمده است	کلک گهربار چو میغ آمده است
خواست چو نعتت گهر تابناک	خوید ز رویش روے خجالت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

[illegible]

[illegible]

اے بسراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد	دستے و بنمائے یکے دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک بر دلیر

[illegible]

کالۀ دجال بنه برخرش | رو به بیابانِ عدم ده بِرش
افسرِ ملک از سرِ دونان بکش | دامنِ دولت ز زبونان بکش
باز ز پیاز افگن از پیشگاه | داو ستمکش ز ستم کیش خواه
خامۀ مفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربائی دراز
دستِ سیاست بکش و بشکنش | ها همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی ست بند | پایۀ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است شرعش سخن | منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدۀ تازه کن | رخت خرابات به دروازه کن

بدعتیان را ره سنت نمای | عزلتیان را ره عزلت نمای
خرقۀ تزویر بصد پاره کن | جانِ مزوّر ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحۀ تلبیس را
گنج تو در خاکِ نهان در بماند | نور تو غائب ز جهان دور ماند
پرتوِ روی تو که هست آفتاب | بود ازو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهانسوز شد | مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلِ شان چرخ چو بی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمتِ بدعت ہمہ عالم گرفت
بلکہ جہان جامۂ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوجِ عروجت رجوع
باز کند نورِ جمالت طلوع

دیدۂ عالم بہ تو روشن شود
گلخنِ گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند
ظلمتیان رو بہ عدم در کشند

جامی ازانجا کہ ہوادارِ تست
روئے تو نادیدہ گرفتارِ تست

گر لبِ جانبخشِ تو فرمان دہد
بر قدمت سر نہد و جان دہد

نعتِ پنجم در ادائے ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنہگاران

[illegible]

اے عربی نسبت و امّی لقب
بندۂ تو ہم عجم و ہم عرب

رشکِ خوری تافتہ از اوجِ ناز
مغربِ تو یثرب و مشرق حجاز

گردِ سمت ابطحی و یثربی
خاکِ درت مشرقی و مغربی

تیغِ عرب را کہ فصاحت ازوست
صیدِ عجم کن کہ ملاحت تراست

[illegible]

گر نه قلم غالیه سائیستی | یا بخط انگشت نمائیستی
صبح تو کو دود چراغی مدار | باغ تو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم | گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید | به که سیاهی نهی بر سفید
خواندنت این بسکه سخن رانده | دور روان را به خدا خوانده
گوش جهان کاه خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبهٔ مانده زین درج دور
باشرے ندهد ازین برج نور

زان نسزد تهمت این درج را | زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند | کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست | در هوس یک شکر افشان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانئی | زین شکرستان شکر افشانئی
خار جفا ریخت بر اسم گناه | لب بکشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهائی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم | رو به در روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش | از دل پر جوش برآرم خروش

گو میت ای خواجه فقیرم بین | عجز نگونساری پیرم بین
شد الفم دال ز غمهای ژرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه الایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دائره کش کردم از انگشت دست | تا نهدم دور فلک پشت دست

گرد دم آن دائره حصن امان | از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم | بر در باری تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق
خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری
المعروف نقشبند قدس الله سره

در خم این دائره نقشبند | چند شوی بند بهر نقش چند

۷۰

نقش رها کن سوی نقاش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو زافسردگی | مائل پرده شده از پردگی
برفگن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رستن زین پرده که بر جان تست | بعد وی پیر نه امکان تست
وآن گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره ۱۲

۷۱

خواجه که بسته زره بندگی | در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سر فنا را به از او کس نگفت | در بقا را به از او کس نسفت

۱۴ قوله اول او آخر هر منتهی ـ ز آخر او جیب تمنا تهی

٧٢

اوّلِ او آخرِ ہر منتہی | زآخرِ او جیبِ تمنا تہی
سایۂ او را قدمِ فرش سای | پایۂ او را سرِ عرش پای
صورتِ او رستہ ز میزانِ شرع | جانِ وِرا زندگی از جانِ شرع
حق طلبان را بہ نظرہائے خاص | دادہ ز اندیشۂ باطل خلاص
ہرچہ بدان گنجِ عنایت رسید | رختِ ہدایت بہ نہایت کشید
راہ نمائے سفر اندر وطن | خلوتیِ دائرۂ انجمن
کم زدہ بے ہمدمیِ ہوش دم | در نگذشتہ نظرش از قدم

در زمان قبض باستغفار امر فرمودہ اند و در حالت بسط بشکر و وقوف قلبی آنست کہ ذاکر در اثنای ذکر متوجہ بدل صنوبری الشکل باشد

٧٣

بسکہ ز خود کردہ بہ عجلت سفر | باز نماندہ قدمش از نظر
وقتِ توجہ شدہ خم چون کمان | از چلۂ خلوتیان برکران
بین کہ چسان کردہ دو صد قافلہ | صیدِ کمالی و کمان بے چلہ
چون ز نشانہا بعیان آمدہ | محوِ نشانہاش نشان آمدہ
یافتہ در طےِ مقاماتِ خویش | بیصفتی را صفتِ ذاتِ خویش
سلسلہ نسبتِ پیرانِ او | عروۂ وثقی بہ اسیرانِ او
افگند آوازۂ آن سلسلہ | در صفِ شیرانِ جہان غلغلہ
سفلہ کہ نامش بحقارت برد | نامِ خود از لوحِ بصارت برد
دیدۂ خفاش بود روز کور | ورنہ ز خورشید نباشد نفور

[illegible]

طائر روحش که ازین کهنه دام	سدره نشین آمد طوبی خرام
باد بفر خنده مقر مستقر	عبید ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاد علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهنشهی	کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است	خواجهٔ احرار عبید الله است

مولوی محمد رضا رحمه الله تعالی ۱۲

[illegible]

[illegible]

روی زمین کش نه سر و بن است	در نظرش چون رخ یک ناخن است
یک رخ ناخن که بدست آیدش	کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجهٔ نا قعر یاب	قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را	شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع	محو خط نامهٔ ظلم ارتفاع
رقعهٔ او نوردهٔ هر سواد	بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش	یافته فر از رخ فرخ سرش

[illegible]

از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملائک مگس خوان او | رابته خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند | بهره دراز دار و در دوید
دائرهٔ جمع هر امنیت است | مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب | نسبت شان سلسلهٔ زرناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفخه که بر خاست | خشک و تر این چمن آراست
زان نفس اول که قلم سر زده | سر نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم ز سخن داده است
چون ز سخن زاد سخن بر گرفت | پرده ازین راز کهن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستان سرای / مرده بود جز سخن جان فزای

چون به سخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آوازهٔ او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خویش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این سخن از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرهها بباد / در گرهش بین گهر صد گشاد

هر گره از وی گهر ملک به / بسته دران گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف / درج سخن راست نوای شگرف

هرچه فتد سر ازان در دلست / معنی نوگردد ازان حاصلست

پیش سخندان سخنست این همه / جان سخن را چو تن است این همه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه باین کنهی عیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب عشقش لهجه باین در نواست ‌ ‌ گنبد فیروزه بان پر صداست

خیز بگذار از درون آیکے ‌ ‌ نرگس بینا بگشاند کے

از پی گوشے که کند فهم راز ‌ ‌ بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان ‌ ‌ مرغ سحر خیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه ‌ ‌ عرضه ده گنج نهانی همه

اینهمه خود هست و بے زادمی ‌ ‌ کس نزده پیش در محرمی

کشف حقایق ز زبان وی است ‌ ‌ حل دقائق ز بیان وی است

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت ‌ ‌ از دم او نغمه اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار ‌ ‌ از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک از زانکه ترازو نهی ‌ ‌ زر مه و مهر به یکسو نهی

پله دیگر صدف در کنی ‌ ‌ واز سخن همچو درش پر کنی

زر سنگ پایه شود چرخ سای ‌ ‌ در گرانمایه نه جنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری ‌ ‌ پایه شد آمدنش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز ‌ ‌ همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که سخن نوع ازان بحر است

مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای که پُر از آوازهٔ کوسِ سخن — شاهدِ جانهاست عروسِ سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی — آید ازو دلبری و دلدهی

چونکه به زیور شد آراسته — طعنه زند بر مهِ ناکاسته

چون گهرِ نظم حمائل کند — غارتِ صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخالِ پا — پای خرد بند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان — رخنه فتد در دلِ پیر و جوان

معنیِ رنگین چو کند غازه اش — باغ شود دل ز گلِ تازه اش

۶۴ ای غازهٔ روی او در وی عبارت از عبارت ست باغ یعنی بسیار خوش گل تازه همان عبارت ۱۲ مولوی محمد رضا ۱۲

منکه ز هر شاهد و هر زاهدم — عمر تلف کردهٔ این شاهدم

عقدِ حمائل که پیِ جلوه داد — عقدهٔ صبر از رگِ جانم گشاد

دل که گرانمایهٔ اقبالِ اوست — طوق کشِ حلقهٔ خلخالِ اوست

ابروی او گرچه نه پیوسته است — راهِ خلاصی بر خم بسته است

ماشطه کارایشش آغاز کرد — غازه ز خونِ جگرم ساز کرد

روز و شب آوازهٔ کوی ویم — شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است — کرسیم از زانو و پا از سر است

از مددِ همتِ والای خویش — بر سرِ کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پایه ز دامانِ فرش — سر بدر آرم ز گریبانِ عرش

جامهٔ جسم از تنِ جان برکشم — خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم	جرعه کش باده جان برشوم
باده ز جام جبروتم دهند	نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل	مطربم آوازه پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته	نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه	از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد وسعم ازان خوان پاک	ذله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب	بر نمط دلکش و طرز عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم	تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقه هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار	تا خبروت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بانچه در بالاست در شعرست مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند	در به رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنم	پشت برین قافیه سنجی کنم
تن همه بگذارند همه جان شوند	کوه ببرند و سوی کان شدند

جان کنی و کان کنی آیین شان | صیرفی چرخ گهر چین شان

ایکه درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولوی عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان مطلب | هرچه بیابی به ازان مطلب

هر که بخس کرد قناعت خسیست | به طلبی کن که به از به بسیست

ناشده از خوبی دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ | آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه کشاید نسیم | غالیه بو گردد غبر شمیم

نظم که نسبت به گهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ و بجا معین

نی رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تصلف درو

بافته از صنعت دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز | بیش مشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشکسای | خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد

محمد لعلی صاحب رضا صاحب رحمه الله

خال عذارش به تباهی رسد | روی سفیدش بسیاهی کشد
اینهمه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر نه نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل

طی در پهلوی اهل دل ... شود

گلبن جانرا که بگل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون گل آن گلبن بسر بر کشید | غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دائرهٔ دل کمست | آنهمه چون قطرهٔ و دل قلزم است
آنکه جدا آنهمه گنجد درو | اینهمه پیداست چه سنجد درو
اینکه بس پرده تن پرده ایست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل

دل اگر این مهره بود کز گلست | فرق درین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی این مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند
هر که درین مهره چو خر دل نهاد | در گرانمایه بجز مهره داد
تا نکنی روی به دریادلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنگه بپرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ دادوستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی | تاج ورش خاک سر بندگی
تن چو پل موی ز بیم و امید | موشده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش

92

طلعتِ او نورِ سعادت نما | خلعتِ او دامنِ دولت کشا

علمِ یقین برده بچرخش علم
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین
صحبتش اکسیر مسِ هر وجود
جامی اگر نقدِ یقین بایدت

گشته وی از عین یقین دیده ہم
حقهٔ پر گوهرِ حق الیقین
همتش ایثار کن بحرِ جود
جد وی و جهد بباز این بایدت

93

پا بکش از هر چه بود ناگزیر | دامنِ اقبال چنین پیر گیر

صحبتِ اول با پیر روشن ضمیر
در تاریکی شب ظن و تخمین و
رسید مهر پرتو اثر وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نورِ یقین در گمان
پردهٔ شب روی زمین در نهفت
برقِ هدایت ز سحابِ کرم
چشم گشادند همه روشنان

روز شد اندر تتقِ شب نهان
ظلمتِ شب نورِ یقین را نهفت
شعله برافراخت علم بر علم
ظلمتیان زانهمه چشمک زنان

کامشب از آنجا که طلبگار تست / نے شب خفتن شب بیدار است

چشم من از چشمک شان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بباد

آه تلهف ز دلم تاب زد / اشک تاسف بقلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من / بند کشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش اے قبله آزادگان / راه نما ره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا بے / فضل تو سرمایه هر مفلسے

۹۴

همت دونان ز رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شیم نور یقینے فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغے نمود / در دل من نور فراغے فزود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدائے شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سر چشمه او جرعه خوار

۹۵

چشمهٔ خضر آتش سوزش داشت | زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد | شعله درین خشک شدی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت | خار و خس وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای | همچو مصلا آمده فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش | پای زمین بوسه بپا سودمش
دست کرم کرد به فرقم دراز | کای سر تو خاک‌راه نیاز
روی ببین کن که حبیب توام | نبض ببین ده که طبیب توام
ره که درین مرحله‌ام داده اند | خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت | شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس | خضر و مسیحا توئی امروز بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید | وز نفست وقت حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم | به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من | نور یقین زد علم از جان من

سبز مصلا ز گیا ساخته | گرد به گرد چمن انداخته
سبز لباسان به خشوع تمام | کرده به بالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه | کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را | دست بر آورده مناجات را
او به مناجات چو تلقین شده | نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود رهنمون | نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب | از سخن و خنده فروبسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست | با قد خم داده سر افگنده پست

قوله

مولانا مولوی محمد رضا

مولوی محمد گلهوی

نرگس اکمه که همه دیده بود | گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز به دوست | کور بود هر که نه بینای اوست
مکحله لاله شده سرمه سای | میل زمرد بدرون داده جای
پا به میانش الفی کرده راه | گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع | مستمعان کرده به وجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده | شاخ ز رقت متمایل شده
من به چنین وقت پر از یاد پیر | جان و دلم شاد به ارشاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش | برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرفتاری خویش از صبر و شکیبائی یگانه میکند ۱۲ مولوی محمد گلهوی

گرد چمن طوف کنان میشدیم — جامه دران نعره زنان میشدیم

روی نمود آدمیم باجمال — هست ونیست نه هیچ خیال

چشم کشادم بتامل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر من است — صیقل مرآت ضمیر من است

پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک — روحی وحسبی وفوادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات — داده ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ ونور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب وممکن بما

هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفاتست وبس — اصل همه وحدت ذاتست وبس

بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه ها بیشمار

دیده چو شد بهره ور انسان پیر — گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده زمین نظرت یافتم — وز همه با این نظرت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید

104

وانچه ز بهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست / منقبت جان نه حد هر تن ست
گفت که جای تو کجائی هنوز / باش که تا صبح تو آید به روز
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و بیدار تو بوجدان رسید
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

105

چاشت که خورشید علم برفراشت / ظلمت سایه به زمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دشت گریزان به کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کو / طوف کنان تافتم از شهر رو
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیۂ پہن چو صحن امل | دور چو از دیدۂ غافل اجل
بسکہ سرافراختہ زو گرد باد | خیمۂ گردون شدہ ذات العماد
صلۂ کلہ گورش زمین و بیار | صدمۂ آہوش بہر مرغزار
ہر گز ز آسیب شکار افگنان | آہو و گورش نشدہ تنگ زان
بہر رہائی ز سگ تیز تاز | روبہش از حیلہ گری رستہ باز
آنچہ درو خواب بروز اضطراب | دیدۂ خرگوش ندیدہ بہ خواب

کندۂ دانش ہمہ دندان آز | از جگر خویش شدہ طعمہ ساز
بود عجب بادیۂ دل کشاے | شوق درو قوت پا آزماے
در ہوس پیر دمی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بہ مقامی رسید | کز طرفی مژدۂ کامی رسید
در پے آن کام شدن کام زن | نائرہ در خرمن آرام زن
تا بہ فلک رنگ یکی سبزہ زار | کرد چو خورشید یکی چشمہ سار
بر لب آن چشمہ وضو کردہ پیر | نور فشان چہرۂ بدر منیر
سبق نمودم بہ دعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

مولانا مولوی محمد رضا رحمہ اللہ تعالی

گوش کرامت بخطابم نهاد — درج کرامت بجوابم نهاد

لطف جوابش به نسیم بهار — بند کشاد از دل من غنچه وار

کرد چو این بندکشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا

رشته من از گره قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست

قطره ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید

در صور موج چو بحر بهار — یافت همه جلوه خویش آشکار

چون بی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشای خود نگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا

۱۳ این آن دست و پا زدن جد و جهد کردن شدی آشنا ای سیر سلوک تو تا بسیر الی الله رسید ۱۲ مولوی محمد رضا صاحب

غرقه بحر آمده غواص شو — طالب دُر و گهر خاص شو

در دولت از شعله حالیست — لائق آن حسن مقالیست

سوخته شعله حالات باش — ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسمای و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چست

آئینه غیب نمایش داشت — جلوه نما همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس — غیر وی این عرصه نپیمود کس

حمله یکی بود و پی هیچ نه — دعوی مائی و توئی هیچ نه

110

بود قلم رستهٔ زرخم تراش
لوح هم آسودهٔ زرنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت

دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج
بود بمطمورهٔ یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا به ضیق جهات
بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم
طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین
معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همه دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شیون و صفات

111

خواست که در آئینه های دگر
بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان بخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار
جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد
گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن آن شکرش کرده ساز
قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه به گل غالیه تر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را
بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس چشمانش شوخ بآن چشم مست
زورهٔ مستان صبوحی پرست

فاختہ با طوق تمنائے سرو	زد نفس شوق ز بالائے سرو
بلبل نالندہ بہ دیدار گل	پردہ کشانست ز اسرار گل
کبک دری پائچہا بر زدہ	زو بہ سر سبزہ قدم بر زدہ
قمری بنہادہ بہ شمشاد دل	سوخت بہ داغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بنازہ عتاب
در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز ہر جا کہ زد القصہ سر	عشق شد از جائے دگر جلوہ گر
حسن ز ہر چہرہ کہ رخ بر فروخت	عشق از ان شعلہ دلی را بسوخت
حسن بہر طرہ کہ آرام یافت	عشق دل آمد و در دام یافت
حسن ز ہر لب کہ شکر خندہ کرد	عشق دلی را بہ غمش بندہ کرد
حسن چو از عشق نگیرد عذاب	عشق ہم از وے نگریزد بجای
قالب و جانند بہم حسن و عشق	گوہر و کانند بہم حسن و عشق
از ازل این ہر دو بہم بودہ اند	جز بہم این راہ نہ پیمودہ اند
ہستی ما ہست ز پیوند شان	نیست کشادے ز ہمہ بند شان
حسن کش از عشق گرفتار نے	جنس نفیس ست خریدار نے

حکایت شیخ روزبهان قدس سرهٗ و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سواری رسید | از پس آن پرده صدائی رسید
کز سر مهر و شفقت مادری | گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هرگز از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان بود

قوله روزبهان الخ فارس سوار اسپ فارسیان ... ۱۲ مولوی محمد رضا رح

کسی موصوف و ممدوح نبود لیکن با وجود این همه انصافات جان در مقابلهٔ دیدار ممدوح بر نرخ او در جهان از فراخ دستی جلوه گر نیست
کسی مقابله نمیکند و در مقابلهٔ او سزاوار نباشد ۱۲ مولانا مولوی محمد گلهوی رح ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد | تیر محبت دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای کنده پیر | از دل این پنج هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستوریست | زخم هوس خوردهٔ منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش | جان نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دل آن که تماشا کند
تا رغم عشق چو شیدا شود | کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده‌ای | در صفِ عشاق نشیننده‌ای
هر سرِ خاکِ قدمِ عشق گیر | زنده به زیرِ علمِ عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینه ذات و مظهر جمیع اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابرِ صفا نم نبود | رسته گلِ صفوتِ آدم نبود
بود جهان یکسیک آئینه‌ها | بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سرِ هر گنج طلسمِ دگر | نقد در و گوهر و اسمِ دگر
لیک نشانی ز اسماء نداشت | مظهرِ جمعیتِ اسما نداشت
شاهِ ازل خواست چنان مظهری | چند ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزنِ اسرارِ خویش | کرد رخش مطلعِ انوارِ خویش
هر چه عیان داشت بر او خرج کرد | هر چه نهان داشت در او درج کرد
شد ز رهِ صورت و معنی بهم | مجمعِ بحرین حدوث و قدم
علمِ اسما رقمِ دفترش | خمرِ طینت صدفِ گوهرش
گونه گندم باد بیش سپرد | نامش از آن رو که جز آدم نبرد
سایه بر اوجِ فلک انداختش | سجده گهِ فوجِ ملک ساختش
جز سرِ فرقت زدگان هر که بود | چهره بخاکِ رهِ آن پاک سود
بزمِ کرامت ز رخش بر فروخت | هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون بر خرش چشم همه تیز دید | نیل عصیٰ آدم بروے کشید
باز بجانش پے دفع گزند | تابش از تاب علیه او فکند
تیرگیِ معصیتش دور شد | ظلمت نورش علمِ نور شد
سیر وجودش بلطافت کشید | دور کمالش بخلافت کشید
کشورِ اسماے الٰهی گرفت | مملکتِ نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت | هر که ازو هر چه طلب کرد یافت
آئینه شد که برو چشم کس | چون نظر انداخت خداوند و بس

بلکه نبود از دلِ ظلمت زدای | شاهد و مشهود درو جز خدای
ای برهٔ دور و در پشت آمده | وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمرِ او مکن | دستِ جفا در کمرِ او مکن
حیف بود صورت آدم ترا | معنیِ شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم | بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل | کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورتِ یوسف که چه | صورت اگر نیست تاسف که چه

120

اصل که معنیست چو بگذاشتی
دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش
صیرفی رسم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا
ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز
هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش ز آلودگی
نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز غرض پاک کن
چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو
نقش ریا دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست
شیوهٔ آئینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات
پاک ز زنگ صور کائنات

121

تا چو ازین مرحله بیرون شوی
همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگارے شوی آئینه نه
کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینهٔ نورانی پیش روی حضرت یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید
صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یک دوستش
پر شده از مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد	آئینه ها بهره آورد و برد
یوسف ازو کرده نهانی سوال	کای محرم به حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه ها بهر تو کردم بدست	پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی	طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست	گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفائی تو کس	غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش	صیقلی آئینه خویش باش

تا تو بتابی رخ ازین تیره جای
یوسف غیبی شودت ره نمای

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و در بیان اول ارکان این سعادت و اقرار بکلمه رسیده

ای که در دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست	محو گمان کرده یقینی درو
گر بود این پیکر گل آدمی	زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	مهره دیوار به سلک وجود
آدمی پشت بر ایام کن	روی بمعموره اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج	میرسد ارکان حرمش بر پنج

رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمده عادت بود
هست ورای هر دو بهم متصل | گام زنان زین دو رهٔ ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشا | شد بخدا آیتِ وحدت نما
وین دگرت گنج فتوت فشان | بدرقه بدرهٔ بلد نبوت کشان
در بنهایت سوی یک ره است | عاقبت هر دو ازان ابتداست
هست یکی ظرف بغایت شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت برآر | چون الف انگشت شهادت برآر
بو که زمنشور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نقطه نگهداردش
یعنی ازین صفحه که ساقی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ | گردن دیوار هوا را دو شاخ
ملکت چو پرکار روش آمد پدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببری زانچه نیاید بکار
چون زدو انگشت شوی تیزدست | قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد به تو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض ده
تا بر واز همت والای تو | خلعت توحید به بالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبا زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه | شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی رو درین بیشه کن | همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم پیشه هم پیشه باش
یکدل و یکرو و یک اندیشه باش

رو دران کن که ترا روی داد
صد در امید به رویت کشاد

چشم بران نه که ز روز نخست
روشنی چشم جهان بین تست

دست بران زن که ازو شد بپای
قامت قدرت بفلک فرسای

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی
نی که یکی از یکی و اندکی

بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش
صد قدم از اندک و بسیار پیش

چون بشناسائی او پی بری
پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب بهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برین نیز دو کار
آخر ازان نار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد
داغ ندامت به قیامت برد

قوله ... مولانا ... رحمه الله تعالی

شعله زند از دل محنت قرین
آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصر
نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند
آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در بندگی
کش پی آن داد خداوندگی

ساعتی از عمر به پایان برد
گرچه دران ملک سلیمان خورد

شاید اگر داغ بجانش نهند
مالش محرومی ز آنش دهند

پیش وی آید الم جان گداز	سوز دران حسرت دور و دراز
هیچ حسن هر که بود هوشمند	گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود	گمشدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بباید برهش بطلب	گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش	در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن	از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن	ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اوقات نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوای پنجگانه تاب مشقت داده است و جبین عزت آن گردن بلندان بخاک مذلت نهاده اند

مولانا مولوی محمد رضا رحمه

ای شده زخنه صف طاعت ز تو	مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش	سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد	قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود	پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا	روی به قبله نه رسیده ترا
پنج نماز است بازای پنج گنج	به که درین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده	طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت	پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش	کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیر دلی بچه ازین پیچ کن … شاخ هوا را مکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست … تا نه‌ای هم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر … روی ز پندار توجه بغیر

از کف مساح بستاج نه … پای چو شد شسته بمعراج نه

تاج چو معراج ترا ره شود … دست شیاطین ز تو کوتاه شود

وقت سیاست پی او بار شان … پایه معراج تو بس ارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز … بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آمد که ز طاعت دوتاست … از پی این خیمه ستو نیست راست

مناجات درحالت بیچارگی بدرگاه قاضی الحاجات که عبارت ازان مراد ظاهری مسجد و بیت الله است که از خشت و گل مرتب شده بطرف او رجوع تو در آخر اوقات مشعر بآلودگی زیر خاک است که تو در خاک قالب عنصری خود خواهی رفت ۱۲ مولوی محمد نظر بونج

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک … خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تاره طاعت شود آسان ترا … زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی … همچو خران مانده در آب و گلی

پای ز گل طینت بر آر … چشم خرد بر زر و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی … تاج تو در سجده سر افگندگی

رفته عمر تو همین فناست … دولت آینده که اندر کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است … خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که به بالا و پست … سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی … به که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب زده عرش برین … بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر … بست چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا سحر در رکوع … دیدهٔ انجم بزمین خشوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته … اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر	مهر بخاک در او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق	از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی سجدهٔ پاک	قعدهٔ طاعت بصلای خاک
وصف نبات است نمودن قیام	بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع است راست	دائم از انست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا	سر بزمین می برد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز	جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری	راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور	از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از پشت شیر بیشهٔ ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی	صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت	تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت	صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد	پشت به دردِ سرِ اصحاب کرد
خنجرِ الماس چو بید آختند	چاکِ تن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون	آمد ازان گلبن احسان برون
کلکلِ خونش بمصلا چکید	گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست تهِ پای من	ساخته گلزار مصلای من
صورتِ حالش چو نمودند باز	گفت که سوگند به دانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر	گرچه ز من نیست خبردارتر
طائرِ من سدره نشین شد چه باک	گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی ز آلایش تن پاک شو	در قدمِ پاک روان خاک شو

مولوی محمد رضا

مقالهٔ پنجم در اشارات روزهٔ ماه رمضان که نور بسیط الفیض آن هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پیِ طبلِ شکم همچو نای	جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کارِ تو از هرچه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرصِ تو لقمه نه بانصاف زد	دایه ترا بر شکم ناف زد
چند کشی رنجِ شکم از گزاف	گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکمِ خویش خشک	بو که دهد از نفست بوی مشک
نکهتِ روزه ز لبِ روزه‌دار	به بود از نافهٔ مشکِ تتار

معده معد کرده بی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرع بشارت ده است / از همه حرف انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فگن

روزه گره وار آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهره زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهره زدن بر درش / مهره بزن تا برهی از سرش

چون خر خناس بصد ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت / تو به شکم میکشی داد به پشت

ماه نو روزه به بین از افق / کابروی حور است ز نیلی تتق

میکند ایما که لب از بهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم بات شود فتحیاب

طرفه کلیدی که درین تنگنای / با وی به بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز و سال / بیش ز کم خواری بحی منال

گر ز تو یابد یک ازین سی شکست / خلق ز کفارت افتد به شصت

گر ده قضا دین ترا عار نیست / کت ز ادا و بکفارتست

گرسنگی و طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام رضاست

روزهٔ خاصان ہمہ نیت وبس — بلکه بریدن بود از ہر ہوس

ہرچہ نباید که بجوئے مجوئے — ہرچہ نشاید که بگوئے مگوئے

چشم مکن باز بہ نادیدنی — گوش بپرداز ز ناشنیدنی

دست میالاے بشغلِ دغل — پلے مفرسائے براهِ اہل

علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیرِ خدا پاک کن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدائے — ہیچمدان ہیچ مبین جز خدائے

ہرچہ نه ذکرِ وے ازان لب ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند

دایهٔ نفس ست جز او ہرچہ ہست — وائے تو گر زان نکشی پا و دست

١٣٨

جستنِ آن دایهٔ بیمایگیست — پایهٔ اقبالِ تو بے دایگیست

نفس و ہوا گر شرفے داشتے — اہلِ دلش کے بتو بگذاشتے

در دل و جان تخمِ وفا کاشتند — لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زنِ زشت رو که خریدار کور یافته بود و چه نا سزا خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنِ زشت روے — کینه ور و طعنه زن و زشت خوے

از شبه اش چہره سیه رنگ تر — واز سرش جبه پر از ننگ تر

گوش کژ و پشت کژ و چشم کاژ — خامشیش بیہده گفتار ژاژ

یکشبِ آن زن ناز بان کور گفت — حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعتِ من خجسته از مه خراج — حرفِ خجالت زده لوحِ عاج

١٣٩

نرگس من چشم چراغ چمن
لالهٔ من داغ نه نسترن

از صفت قامت من کوتهی
یافته آوازهٔ سرو سهی

کور چو افسانهٔ او گوش کرد
خون دل از سینهٔ او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت
دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده‌ور داشتی
تخم هوایت دگری کاشتی

اینهمه بینند ز نزدیک و دور
کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین
تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو
بر تو کشادست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست
در حجب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده
در نظر بی‌بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن
خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارة بزکوة مال که مایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو
بند بر آنجا ز سر انگشت تو

بیش که ایام کند رنجه ات
گردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند
نقد تو از دست تو بیرون کند

خوش بکشا دست چو احسانیان
از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گر سلخت
ساختنش گرد چو اورد سلخت

گردش از آن ساخت که گردان بود
کف بکف از راه نوردان بود

نی که بد سنت ز خلاف کرم
ناخنه از سیم شود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش
بر صفت ناخن ز انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصلست	ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش	ورنه به ناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را	سخرهٔ مشو شحنهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن	گوش منه شنده بد نحو صرف کن
هست بهر که ترا سیبویه	گرچه به نحوست مشار الیه
هر چه بگوید ز اخفش شوی	ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر جهل و شگرف	منع دنانیر و دراهم ز صرف

قطعه

مولوی محمد رضا

صرف همه گرچه نباید ز تو	منع همه نیز نشاید ز تو
رو بده از سیم و زرت آن قدر	کارد ترا از عهدهٔ وجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست	بخل ز یک نیمهٔ دینار چیست
ریختن درهم بکنارت دویست	پنج چو خواهد بکناره بایست
زینت زر و سیمت به باغ نعیم	قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت ز زر پخته ده و سیم خام	تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار	گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس ز ران پاره پیچ	ندهی زان بین بگلو پاره پیچ
هر درم سیم ز حق فقیر	زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار	سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه به رخ داغ نهندت که هان	بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاہِ بہ پشتت کہ زر و در گشت | بہر چہ کردی سوے بیچارہ پشت

گاہ بہ پہلو کہ زبس بی رہی | پہلوئے زان بہر چہ کردی تہی

داغ دو رویہ بہ تنت لالہ وار | بسکہ بسوزند شوی لالہ زار

جائے دگر داغ کند بر درم | ہاں چو تو تہند بہ بالاے ہم

قدرِ درم گر بود افزون بہ فرض | طول دہندت بہ بہانہ قدر عرض

تفرقہ کن جمع درم ہائے خویش | سینہ تہی کن ز الم ہائے خویش

داغ جدائیش کہ اینجا کشی | بہتر ازان داغ کہ فردا کشی

حیف بود کز پے فرزند و زن | داغ نہی اینہمہ بر خویشتن

ضامنِ رزق ہمہ شد کردگار | کارِ صدا را بہ خدا و سپار

ہست حسب آن صفا کرم کن بر ہمہ یادم از | رشتہ بر تند بندگویان بندہا

دیدہ ور خواندہ بہ عقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دائرہ تیز رو | ساز دش از نقد بقا سکہ نو

عقدہ ز ہمیان درم بر گرفت | جلوہ بمیدان کرم بر گرفت

بے زر مان را درم اندوز ساخت | بے کرمان را کرم آموز ساخت

ہر زر ریسے کہ بہ درویش داد | زانچہ طلب کرد زان بیش داد

گفت فضولی کرم ست ننگ | کالے شدہ پیش تو یکے سیم و سنگ

ہر چہ دہی از سرِ انصاف دہ | قفل درم بر سر اسراف نہ

بعد شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را

مولانا مولوی محمد ... رحمہ اللہ تعالی

بهره که دیدی ز خداوند خویش — ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک — بهره در آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم سفر دور پیش — آنچه بدستست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی ازین قفس — بهره فرزنده خداوند بس

دل بچه قوی گشت برو زی و هم — از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین بیم غم فرزند خور — زرد مکن روی ز مهر زر

زآفت این رهزنش آگاه کن — قبله اش الرزق علی الله کن

قوله زآفت این ره ... ای جامی تو اگر این راه را از غفلت نفس خویش فراموش کردی پس نفس خویش را از ملامت ... آگاه کنی از رهزنش یعنی از راهزنی نفس اماره ... [illegible]

مولوی محمد گلهوی

مقاله هفتم در اشارات بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پوشش در پیش هر سنگی سرهنگی نهاده و در وادی جستجویش در بن هر غاری گرفتاری از پا افتاده

ای ز دلت نازده بر حب دل — مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش و پرده ساز — مطرب عشاق براه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن

مولوی محمد گلهوی

دین ترا تا شود ارکان تمام | روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران | بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحلهٔ باد پای | راحله در پا کن و در ره در آی
ور بادمیت نبود دسترس | جلد قدم پای فراز تو بس
ته بته هش بسته ز گرد و غبار | کرده تهش خار بمیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز | زابلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده کنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه به فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی به نهیب شمال | پای فرو رفته بآب زلال

بانگ حدی بشنو و صوت درا | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا پیش رو و می گذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
بار به میعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
بارکش از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نیفتد ز روی
گر نه ز سر گشت فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیاه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین | رو بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او | سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ | کرده نهان در ته دامانش سنگ
تا شکنی دامن شب رنگ او | دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
چون تو نوازان سنگ شوی بوسه چین | بوسه زن دست که باشی ببین
سنگ سیاهش که از آن کوه است | دست تمنات یمین الله است
بر سر گردون زنی از فخر کوس | گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه | کز لب او زنده دل اند این همه
سوی قدم گاه خلیل الله آ | پا چو نیابی به رهش دیده سا
پای مروت بسوی مروه نه | چهرهٔ صفوت به صفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف | کی شود از راه نجات وقوف

کبش هنی را به منا بر خوان | نفس دنی را به فنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار | دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی | کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد | گرچه شود مرغ و بدان ره پرد

حکایت علی ابن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

پور موفق که به توفیق حق | برده ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه طلب می برید | محنت آن راه بسی میکشید

۱۵۱

روزے ازانجا کہ دلی داشت تنگ	زد بہ سرِ کعبہ سرِ خود بہ سنگ
گفت خدایا پس ہر محنتے	سوئے من افگن نظرِ رحمتے
راہِ حج و عمرہ بسے رفتہ ام	بہر تو نے بہر کسے رفتہ ام
دل بہ وفائی تو گرو بودہ ام	بے سر و پا در تگ و دو بودہ ام
زین سفرم نیست بکف حاصلے	نے سر وقتے نہ بسامان دلے
ہیچ ندانم کہ مرا حال چیست	بختِ مرا پایۂ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب	آمدش از حضرتِ بیچون خطاب
کاے برہم پائے ز سر ساختہ	بر ہمہ زین پایہ سر انداختہ
گر نہ ترا خواستمے کے چنین	دادمیت راہ بسوئے این زمین
ہر کہ نہ مائل بسوئے شدم	سوئے خودش راہ نمائے شوم
حاصلت این بس کہ ترا خواستم	باطنت از شوق خود آراستم

رہ بسوئے خانہ خود دادمت	بر در ہر کس نفرستادمت
یارب ازانجا کہ کرم آنِ تست	چشم ہمہ بر درِ احسانِ تست
جامی اگرچند نہ صاحبدلست	از تو بہ امید چنین حاصلست

مقالۂ ہشتم در اشارت بعزلت کہ مشتمل بر عزت است و بعین علم زلت اوے زاہد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان	دامنِ صحبت بکش از ناکسان
گرچہ ز آغاز کشادت دہند	عاقبت الامر ببادت دہند

۱۵۲

۱۵۴

غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول

در بنشین باش چو عیسی دمان | خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جا | حلقهٔ مارت شده زنجیر پا

به که بهر حلقه نهی پای خویش | محفل هر سفله کنی جای خویش

در شودت در کمر کوه و سنگ | گرد میان منطقهٔ دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند به خدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر | کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفت به جراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق | یا گذرد موج هلاکت ز فرق

۱۵۵

به که بکشتی ز حریفان خاص | رخت خود آرے بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین | تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جو متاب | تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا شوی | از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه اکنون گره و بند چیست | اینهمه آمیزش و پیوند چیست

بگسل ازینان که زیان تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش شوند | ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دولت از غصه پریشان شود | مایهٔ جمعیت ایشان شود
در شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند برق حسد شان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی گشاد | عمر دهی از دم اینان بباد
یاد خزانست دم سرد شان | سردی جانست آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند | دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی دینش رهست | غول رهٔ تست خدا آگه است
پای وفا دی چو غولان مدار | روی به بیغولهٔ تنهائی آر
در نبود از دل سودائیت | طاقت بیغولهٔ تنهائیت
خیز قدم نه بره رفتگان | روی سوی آرامگه خفتگان

مولانا مولوی محمد حسن گنگوهی

یاد کن از عهد فراموش شان | نکته شنو از لب خاموش شان
پر شده شان بین ز غبار استخوان | کحل بصیرت کن از آن مهمان
منزل شان بین ته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ هزار از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی | روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت به عمارات کرد | روی ارادت به مزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک

مولانا مولوی محمد حسن

کشتی ازین سنگ نشان تیز تگ	همچو تگ آهوی وحشی ز سنگ
کارشناسی پی تفتیش حال	کرد ازو بر سر راهی سوال
کاین همه از زنده رمیدن چراست	رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندر اند	پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروی زمین	بهرچه با مرده شوم همنشین
همدم مرده شود هم مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند	گرچه تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان	آب حیات است مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر

هرچه ازین دائره بیرون تست	گام سعادت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات است و پیرایهٔ رفعت درجات

ای بزبان نکته گذار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان	گشته ازان نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نکته ازین حرف حک	بر خط حکمت تو نهد سر فلک
هرکه درین گنبد نیلوفری	افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فر توی از خامشیست	خامشیت از تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغز نیست | ولولهٔ طبل ز بی مغزیست
خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دولت از غیب گلی چون گشاد | از دم ناخوش مده آن را بباد
غنچه که نبود به دهانش زبان | لعل و زرش بین که گره اندر میان
تا نه لب بسته ز دعوی بود | کی دل تو محرم معنی بود
سوسن رعنا که زبان آور است | کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست | قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ | جلوه گر آمد به تماشای باغ
خست طبعت درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دائم خروش | چرخهٔ حلاج هزاران خروش
رشتهٔ دندانت صف بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی پرده رو صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | ورد مکن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس دار | این دو سه نوآمده را پاس دار

هر نفس از تو که بیهوده وشست | قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ورنه سیه داغ قصورش کشی | در درکات قهر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت
لب چه کشائی گره هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چه شود ز آگهیت بهره مند | پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که با بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن بیجا که ناگاه گفت از اوج هوا به حضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خو | گشت ز بیمهری شان کینه جو
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیغمان
خو به کرمهای شما کرده ام | قوت ز نعمهای شما خورده ام
گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچکسم نیست بجای شما | پشت بکوهم ز وفای شما
نی ز شما قوت همپائیم | نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرو مانده به کار خودم | پشت دو تا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

١٦٤

یک بط ازان جمع یکی سر گرفت
وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان
سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد به میل بطان
مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون بسوی خشکی سفر افتادشان
بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ بر آمد ز همه کای شگفت
یک کشف اینک دو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
گفت که حاسد ز جهان کور باد

زو لب خود بود گشادن همان
ز اوج هوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد
بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند
زیرکی ورز و لب خود ببند

تا که درین بادیهٔ هولناک
از سر افلاک نیفتی بخاک

١٦٥

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش
خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مردهٔ
او به نوا گرم و تو افسردهٔ

ترک هوا گوی نوا برزن
چنگ بدامان وفا برزن

هر شب ازین پردهٔ زنگار گون
اینهمه لعبت که سر آرد برون

هست پی آنکه شود آشکار
بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم ترا باد که کنی تا بروز
راه نظر را به مژه میخ دوز

ننگری این دیر بقا پرده را
وینهمه اوضاع نو آورده را

بر نکنی سر که درین پرده چیست
نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحهٔ انجم ز ثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بدین صفحهٔ خضرا که ریخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد | دامنش آلوده بخون از که شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت | جبههٔ مه داغ قصور از که یافت

هست درین دائره قال و قیل | اینهمه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن بنا بین و به بناگر رو
بیش درین مرحله غافل مخسپ | پای برار از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای بمقراض خواب | کوتهی آنکه نیفتد صواب
خواب چه مرگ ار نبود ضد زیست | نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد | خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز | نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ | خفته شب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد پس چنین | کی شوی آمادهٔ روز پسین

شب چو رسی شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چه بروز از دل جافی کنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام به عصیان گری
شام به روز آر به عذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کردهٔ
نامهٔ اعمال سیه کردهٔ

شب بمژه بهر سفیدی رو
از رخ آن نامه سیاهی بشو

مولانا مولوی محمد گنگوهی رحمه الله تعالی علیه

چند کنی خواب نخود کاهلی
با دل فارغ ز سیه نامگی

کردهٔ تو خواب برای حجاب
ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چو کنی روز به بی حاصلی
گو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور به غفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نور یاب
دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوخته
شمع نظر تا سحر افروخته

هر مژه از دیده خونناب ده
بود برابر روش همانا گره

روزی از وی کرد فضولی سؤال	کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست	دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران وارد است	یکدم راحت چه زیان وارد است
گفت نشاید که خدای جهان	هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه	کیست که آید به درم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم	رحمت خود عذرپذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر به خواب	گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف به من کرده باز	دیده اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او	خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ	چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده تو روشن است	در دولت از روضه جان روزن است

سخت قدم باش درین راه که ست	چشم بران دار که چشمش نه ست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده	واز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف نام آوری	نام برآورده به صوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی

172

گم شو ازین هستی پی تسلیم — بلکه شو از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نے — دم زدنت زانچه نیم تا بکے
گر تو نے اینهمه آوازه چیست — هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نے چه بود آنکه بدستان خویش — دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد — پے بنیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس — طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب تست این لاف که چون نے نیم — در دل تست اندیشه که چون نے کیم
قالب تو رومی و دل زنگیست — رو که نه این شیوهٔ یک رنگیست

173

باطن رومی و دل زنگی که چه — رنگ یکے گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار — رنگ یکے گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی
خنک ز روزه شکنت طیلسان — گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دولت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بے پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست — کے شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دامِ ریاست — مهرهٔ آن دانهٔ مرغِ هواست
دانه و دام از پیِ آن گستری — تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست زِ مسواک چو سوهانِ تو — تیز بخونِ همه دندانِ تو
تیزیِ دندانت بسوهانِ بسای — از سرِ هر سفره مشو لقمه خای
سرخ محاسن چو دهد شانه ات — سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شرح ده — بهر کمانِ تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلکِ این چله بست — تیر چو نیت برون شد ز شست
نوبتِ پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل امانی مکن
بر سرِ سجّاده چو پا سایدت — پا زِ رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقتِ نیاز — زانکه مصلاست حجابِ نماز

از کجی و کجروی اندیشه کن — پیروِ راست روان پیشه کن
مدعیِ خرقهٔ تقوی مپوش — متقی جامِ تمنا منوش
زهدِ آلوده بزر نیرزد بهیچ — مسِ زر اندوده نیرزد بهیچ
صوت و مغنیست بهم راست دار — تا نشوند اهلِ صفا خواستگار
یا زِ سرت خرقهٔ تقوی بکش — یا قدم از راهِ تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا خرقهٔ مغنیه خرقه از سر کشید و از لجهٔ بحرِ حقیقت به ساحلِ مجاز فتاد

کعبه روی از سرِ وجدِ عظیم — در صفِ پیرانِ حرم شد مقیم
مرغِ دلِ او چو زد و پر و بال — رستی ازین دامگهٔ پر و بال
وجدِ الٰهیش رهاند ز خویش — جذبِ خفیش باز رساند ز خویش

آمده از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا رهزنش — زخم بلا در دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوهٔ نازش چشید — دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجا — لیک از آن شاهد رعنا نوا

خرقه به پیران حرم داد و گفت — سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من جذ الهی نماند — جنبش من جز بلاهی نماند

زآتش اغیار درونم بجوش — خرقه اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود تا که دل زار فگار — خلعت اسلام ببر کعبه دار

تا بحقیقت نکشید آن مجاز — باز نیامد به سر کعبه باز

جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق عشق گیر

زانکه درین مزرعهٔ مرد آزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم برافراخته

خویشتن از علم علم ساخته — چون علم آمد علم انداخته

لاف درستیست علم سازیت — حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم — پس شود از جودت صنعت زرم

لیکن اگر دست تهیش ناهی — چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره — کرده چو خشت ست بگرد سره

آن خره کن رخنه که از جا رسد — بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب — زان حجب تو بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فرد اسبق — زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب — باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجوی — روشنی از چشم نبینا مجوی

جانب کفرست اشارات او — باعث خوفست بشارات او

فکر شفائیش همه بیماریست — میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعدهٔ طب که به قانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت ز اهل طرب — روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست — شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جو که ز طب النبی — سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بدر از اسباب و علل روی تو — واکند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد به اصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد نیست — از طلب او به مقاصد بایست

بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه

نورِ هدایت ز هدایه مجوی	راهِ نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دلِ تو صاف نیست	کشفِ موانع حدِ کشاف نیست
ترکِ نفاق و کم تلبیس گیر	علم ز سر چشمهٔ تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول	هست بر اهلِ فضیلت فضول
فضلِ خدا بین و فضولی مکن	جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ	دانشِ بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساطِ عملت سود پای	بیعملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن	پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار	کم طلب آن را عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال	آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیعِ جواهر بسفالی که چه	بذلِ حقائق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه فتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جزائی آخرت از دست نداد

عالمی از چاهِ جهالت برون	در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداد اش براه	ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تکِ چاه آرمید	سایهٔ شخصی بسرِ چاه دید
نعره برآورد که ای راه نورد	از رهِ احسان و مروت مگرد
پای مروت بسرِ چاه نه	دست بافتاده از راه ده
راهرو آمد بسرِ چاه و گفت	دست بده ای بغم و آه جفت

گفت تخت از کرمِ عامِ خویش	گو خبر از لقب و نامِ خویش
گفت که شاگرد کمینِ توام	در رهِ دین خاک نشینِ توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست	در زنم امروز به دستِ تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام	از غرضِ سود و زیان رسته ام
کوششم از راهِ خردمندیست	خاص پیِ فضلِ خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش	وز غرض آلودگی افزایمش
در تگِ این چاه نشینم اسیر	تا شودم مغزِ خرد دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد	هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همتِ جامی که بلندی گرفت	از شرفِ علم بلندی گرفت
علم پسندید نه از طبع پسند	هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند آسمانِ عدل را چشمهٔ آفتاب اند اگر به گردِ خود می گردند طوفانِ ظلم را گردابِ بلا اند

ای به سرت افسرِ فرماندهی	افسرت از گوهرِ احسان تهی
زیورِ هر افسر زان گوهرست	خالی ازین مایه دردِ سرست
گردِ میانِ تو مرصع کمر	مهره و مار آمده با یک دگر
لیک نه آن مهره که روزِ شمار	نفع رساند به تو ز آسیبِ مار
تخت نه زرست آتش گوهر درو	هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشت | لیک ز بس بیخودی آنت خوشست

چون بخود آئی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور

هر مژه از درد دو صد قطره خون | از بن هر موی تراود برون

سود سر ایوان ترا بر سپهر | شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند | حادثه را قاصر از انجا کمند

حارس و بواب تو بدسگال | بی سپه حفظ تو راه خیال

لیک نهانی زند به مکر و حیل | بستن آن رخنه که دارد اجل

زود بود کاید اجل از کمین | شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد | خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند | طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای | پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزه ازین واقعه اندیشه کن | قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود | ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای | اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود | تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری | تا نکشد کار به غارتگری

باغ ز آسیب تو گردد تلف | تات در آید ته سیبی بکف

به که از آن سیب شکیبت بود | ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیت هیمه ز خوی درشت — میکشد از پشتهٔ هر کوژ پشت

باز ترا میر شکاران به فن — طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین — کاه تو از توبرهٔ خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر دریوزهٔ گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هرچه کلاه است به — هر چه نه بر رخ او دست نه

قوله ہاں کہ جگر سوختہ الخ ہاں بہا والف کلمہ ایست کہ در محل تاکید

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی به سراب از شراب

شهر و ده آباد به عدلست و بس — طبع جهان شاد به عدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زر شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا در وش گرگ به دندان میش

عدل تو گر فیض رسانی کند — بره رها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره

آهوی با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد بروباه و رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از

۱۸۸

افسر عین عدالت بلند حلقهٔ مروت
و از میم کمربند بود

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت به یک اندازه کرد

کوه‌نشینان که ز ظلم سپاه / خواسته بودند ز هر ما راه

پویه‌کنان بر سر راه آمدند / بهر خبرپرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

مولوی محمد گلهوی

۱۸۹

وین شه عادل دل فیروزه‌رو / کیست که شد نیز و عالم فروز

ره‌سپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید

مژده رسانند که بود دلیر / بر رمه زین پیش بی گرگ و شیر

بر رمه زین پیش دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نواست

آن ز خباثت صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین حلقه خورد و بزرگ / با دمن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب و خندان‌شان / جامی و صد زخم ز دندان‌شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران

دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام
از رشحات اقلام ایشان ست

ای کج قلم صورت خود کرده راست — سیل رقمهائی کجی از تو خاست
تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسر انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت تو در دهن

عه بیت وکف افسوس هم الید که ابر چه شوریست از من غوغا اوست وقراری ندارد ۱۲ مولوی محمد گلهوی رح

آنکه تو خوانیش صریر قلم — از قلمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز نار استی — برده ز بالائے الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو قاف
نوک قلم از سر کزلک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلک زده زخم ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت ترا پند ده
کاے بجز دگشته ستم تا بچند — جهد بکارے که بهویت بند
چند مددگارِ ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمنِ دهقان که بخونِ جگر | کشتهٔ وی آمده در ده ببر
سوختهٔ آتشِ بیدادِ تست | دانه و کاهش همه بر بادِ تست
دانه کنی نقل به انبارِ شاه | کاه بری بهرِ ستورِ سپاه
حصهٔ دهقان چه شود غیرِ رس | دانهٔ اشک و کهِ روی آتش بس
مایهٔ تاجر که زر آوارگی | جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرفِ زکوٰة | در کفِ قبضت همه آن براة

کاسبِ بیچاره که در شهر و کوی | زآبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آهنِ ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکشِ پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بارِ درشت
چون شود از خانه تهی پشتِ او | قیمتِ آن از کشی از مشتِ او
کاوکِ شیر آورِ هر پیرزال | خرج شد از تو بجز ابات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خونِ جگر میخورد اکنون چو شیر
مالِ یتیمان بر بیت پایمال | حاصلِ سائل ز تو ذلِ سوال
زیورِ طفلانت ز طبعِ لئیم | هست ز رسائل درِ یتیم
نقلِ شبِ عیشِ تو نقلِ سخن | تو نهی از تیره دلانِ کهن
مطربِ تو آنکه به بانگِ بلند | مالِ فلان گوید و چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان

کارِ تو شد بارِ دلِ صد ہزار — شرم نداری تو ازین کار و بار
پیش مکن دستِ تطاول برون — کز تو قلم وچو قلم شد نگون
شہ ز تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغائے تو در اضطراب
کن نظرِ تجربہ در ہمسران — تا نشوی تجربۂ دیگران
تجربۂ چوب بہ پہلوت سخت — بہ کہ بعبرت نگری بر درخت
لیک سرِ تجربہ گیرت نیست — تجربہ جز حرص و زیرت نیست

حکایت درازدستے کہ بدست بریدند و از قلم وزارت کوتاہ نشد

بود یکے شاہ کہ در ملک و مال — عہدہ وزیری چو رسیدے بسال
دستِ قلم سانش جدا ساختے — چون قلم از بند برانداختے
ہر کہ گرفتے ز ہوا دستِ او — پایۂ اقبال شدے پستِ او
دستِ وزارت بوے انداختے — جانِ حسود از حسدش کاستے
روزے ازین قاعدۂ ناپسند — ساخت جدا دستِ وزیرے ز بند
دست بریدہ بہ ہوا در فگند — تاش بگیرند صلا در فگند
چشمِ خرد کرد فراز آن وزیر — دستِ دگر کرد دراز آن وزیر
دستِ خود از بیخردی خود گرفت — بہر وزارت رہِ مسند گرفت
تجربہ نگرفت ز دستِ نخست — دستِ خود از دستِ دگر نیز شست
جامی ازین پیش کہ دستِ اجل — دستِ تو کوتاہ کند از امل
دستِ امل از ہمہ کوتاہ کن — در صفِ کوتاہ املان راہ کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از سبب شباب شان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زنان آتش شیب زبر

داده سر سبز تو آتش فشان — از شجر خضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سر — بر دل گرمت هوس خواب و خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولاب چرخ برین — بر سر و آرام گرفته زمین

کالبد جو جو آزادگان — در ره سنگی ستم افتادگان

آرد کنان بسکه بفرسود کاست — موی تو پر کرده از آن آسیاست

پشت تو مانند از آن گشت کوز — خشک شده پوست بر آن هیچو توز

رشتهٔ اشک تو بر آن بسته — ناوک آه تو بر آن تیر نه

جوی آن نیست که بی کار کنی — در ره مقصود شکار کنی

[illegible]

قد تو لام و الف آمد عصا ‏— هر دو پی نفی وجود لا

یعنے از آئینۂ لوح وجود ‏— نفی شود صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو وقت شمار ‏— تا نکند شیشہ دو چشم تو چار

پا بہ دم مار ز نادیدنت ‏— خلق بہ فریاد ز نشنیدنت

سنگ زدہ دندانت شد لخت لخت (پارہ پارہ ۱۲) ‏— موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با ہمہ خندہ کہ بہ دندان تست ‏— نامدہ یک حرف و زان ور است

نایدت ازین دست کہ جنبی ز جای ‏— تا نشود دست مددگار پای

[illegible]

[illegible]

لرزش دست تو ہنگام کار ‏— بردہ ز دست تو برون اختیار

چون گرہ سیم شدہ مشت تو ‏— رفتہ چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بہ دست (باز داشتن چیزے ۱۲) ‏— گرچہ کہ امساک ترا دست بست

قاعدۂ حرص جز امساک نیست ‏— چارۂ امساک بجز خاک نیست

پیش کہ در خاک روی خاک شو ‏— پیش کہ ناپاک شوی پاک شو

پیر شدی شیوۂ پیرانہ گیر ‏— شیوۂ پیرانہ خوش آید ز پیر

دست ز رفتار جوانان بدار ‏— عشق و جوانی بہ جوانان گذار

چون تو ازین پیری خویشی ملول ‏— کے کندت طبع جوانان قبول

[illegible]

پیر شدی رو بکنار از میان | کار که رنگ رزان شد رزان

حکایت سیر شدن پیر سفید موی از نفس

آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ
دم از صبح سفید موی زند

فصل خزان کز دم باد وزان	کار که رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان بسر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفید به قد خم شده	سینه اش آتشکدهٔ غم شده

پای نشست از ته دامان کشید	رخت تماشا به گلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد	وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ	کبک خرامان شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش	گوهر و زر زآمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر	بر سر انگشت چو عناب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در شست او

گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر و هلالے ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد / گفت دو تا رو به پایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا که / آدمی و یا پری و یا چه‌

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل بی سر خود بده

همدم همدم این بند باش / جمع کن پیر پراگنده باش

غنچه نوشین به تبسم کشود / گفت که دیر آمده خیز زود

مولانا مولوی محمد رضا رحمه الله تعالی علیه

رو بره کن بر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سپید

بلکه تو گوئے بسر این معجرم / شعر سفید ست ز موئے سرم

پیر چو از موے شنید این خبر / خاست چو موها پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موے خود آورد ز معجر برون / چون شبه شهرنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ / نه تو کلم هرچه بدا این دروغ

گفت که آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب بار هست

زان سبب افتاده ز رهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جای و عمرت شصت / رشتهٔ پیوند به هفتاد بست

باد جوانی و جوانان مکن / قبله بجان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره باعیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور — از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه — نور الهی به ملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر — هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم — کی هلد این باز سفید سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن — هرچه توان تا بتوانی بکن

بازوی تو گر شده آهن است — پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت — تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش — سخت گمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن بزه

باش کمان از پی طاعت دران — گوشه گزین از پی تحسین گران

بر تن خود در ره ریاضت کشای — از تن خود کم شو و از جان فزای

سالک راه خشک بدن به بود — تگ نزند اسپ که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتا — راه همی رو پی پیران راه

بر صف دین اند چو پیران امیر — باش به فتراک امیران اسیر

تا نه ازیشان به اسیری رسی — کی بود امکان که به پیری رسی

به وزیرِ هر پیر کمر بندیت | به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند | کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست | تاج بلندی ز کمر یافتست
سر کشی کاف کُن از سر بنه | میم صفت بندگره در کمر
در قدمِ پیر سبک پایه شو | در گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی | آن مددار بهر خودش میکنی
آب ریزی به کفش در وضو | چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو کنی برکران | پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون نهیش زیر پای | بر سر افلاک شوی کفش سای

مولوی محمد رضا

رکوه که در بهر وی آوری | آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری
خاکِ رهش را به مژه روب پاک | تا شود دیدهٔ جان سرمناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش | تا شودت ستر کرم پرده پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار | دستِ خود از دامنِ خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی بجوی | راهِ ارادت به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز | مانی ز آدابِ جوانیت باز

حکایت زاغ که رفتار کبک آموخت
و رفتارِ خود فراموش کرد

زاغے ازانجا کہ فراغے گزید | رخت خود از باغ براغے کشید

زنگ زدود آئینہ باغ را | خال سیہ گشت رخ راغ را

دید یکے عرصہ بدامان کوہ | عرضہ دہ مخزن پنہان کوہ

سبزہ و لالہ چو رخ مہوشان | دادہ ز فیروزہ و لعلش نشان

نادرہ کبکے بجمال تمام | شاہد آن روضۂ فیروزہ فام

فاختہ گون جُبّہ بہ بر کردہ تنگ | دوختہ بر صدرہ بجاف دو رنگ

تیہو و دراج بر و عشق ساز | بر ہمہ از گردن و سر سرفراز

پایچہا بر زدہ تا ساق پاے | کردہ ز رستی بہ سر تیغ جاے

بر سر ہر رنگ زدہ قہقہۂ | پے سپرش ہمرہ و ہم بیرہ

تیز رہ و تیز دو و تیز گام | خوش روش و خوش خور و خوش خرام

ہم حرکاتش متناسب بہم | ہم خطواتش متقارب بہم

زاغ چو دید آن رہ و رفتار او | وان روش و جنبش ہموار او

باد دل از دور گرفتار او | رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پا | در پے او کرد بتقلید جا

بر قدمش او قدمے مے کشید | واز قلمش پا رقمے مے کشید

210

در پیش القصه در آن مرغزار | رفت بر آن قاعده روزی چار
عاقبت از خامه خود سوخته | رهرو کبک نیاموخته
کرده فراش ره و رفتار خویش | مانده عزامت زده در کار خویش
هرکس ازین دایره تیز رو | هست درین دیر بوارے گرو
جامی و ازو همه سادگی | تاجور مسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارات بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و شکیب ترین نقش نگارستان

211

نقش سراپرده شاهیت حسن | لمعه خورشید الهیت حسن
حسن که در پرده آب و گل ست | تازه کن عهد قدیم دل ست
آنکه شد این سلسله بنیاد زد | لایحه حسن باد هر باد زد
ما که چنین کشته هر مهوشیم | سوخته خرمن از آن آتشیم
در دل هر سوخته جوکه هست | وز لب هر خسته خروشے که هست
یک شرر از گرمی آن آتش ست | وقت کسے خوش که بآتش خوش ست
اینکه به شکل خوش آراستند | فتنه ارباب نظر ساختند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهار انجمن

۲۱۲

صورت موزون تو نظم جمال
مطلع آن جبهه فرخنده فال

جبهه ز نورت چو مطلع نوشت
ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود
لیک کج آمد چو به سطر نبود

تا بدر از مطلع مهر ارتفاع
بر مه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمش ز شعاع عشق دو عین
بینی سیمین الفی بین بین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست
از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده
بر لب آن چشمه فرود آمده

آمده صفت خضر است بر لب ای برکناره این چشمه ای چشمه نوش ۱۲ محمد رضا

۲۱۳

گوی زنخدان تو با گوی سیم
هست چو سیب لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت
نیست بسی راه از آن تا لبت

بلکه چو طلعت رخشان تست
گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت ز دل تنگئی
مانده به گرداب بلا زنگئی

بر لبت آن دانه مشکین که هست
تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک به رخسار چو گلنار تو
نقطه زده بر خط رخسار تو

ورد طری لرزه کنان بر تنت
کبک دری طوق کش گردنت

سینه تو چون دل عشاق صاف
جیب کسان چاک از او تا بناف

از ستم بازوی تو کرده بیم
زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوئی	هست نصیبی کس آنهم توئی
بهر تماشا گری روی خویش	آئینه کن یک یک زانوی خویش
نیست بتو همقدمی جز کس	سایهٔ تو همقدم تست بس
صدره اگر از قد فکر و رای	از سرت آئیم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود	هر یک از ان دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است	آئینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده در وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آئینه است	منظر اهل نظر این آئینه است
جلوهٔ این آئینهٔ نوربار	از نظر بی‌بصران دوردار

کور چه داند که در آئینه چیست	عکس در افگنده در آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان	جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند	از رخ خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتواند بست	از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند	جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند	زود ازین آئینهٔ دل پسند
سیر شود چشم غرض بین شان	رنج و ملامت شود آئین شان
از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه تیره دید و آئینه را از عکس رو بخود نه پسندید

مولانا

علی قاری احمد ادا افضل محمد مولوی

دیو زادے چو یکی تیرہ ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چہرہ انگشت نیفروختہ | چہرہ چہ چوبین طبق سوختہ
ماندہ دہن چون دہن حقہ باز | ناشدہ ہمچون در محنت فراز
یافت بره آئینہ گردناک | ساخت بہ دامن رخش از گرد پاک
دیدہ چو بر روی ویش آرمید | شکل بد انسان کہ شنیدی بدید

آب دہان بر رخ پاکش فگند | وز کف جہد و خوارہ بہ خاکش فگند
گفت کہ تا قدر تو نشناختند | بر رہت اینگونہ برانداختند
پیش کسان پستی مقدار تو | نیست جز از زشتی مقدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت | کے بگل و خاک وطن بودیت
ہر بد و نیکے کہ پے اندر پے است | بہرہ ہر چیز بقدر وے است
چون بہ رخ خویش نظر برگشاد | عیب بر آئینہ نہ بر خود نہاد
بود ہمہ نور صفا آئینہ | شد ز رخش عیب نما آئینہ
طلعت او بود بد انسان سیاہ | آئینہ را چیست ندانم گناہ
جامی ازین گنبد آئینہ رنگ | ہر چہ نماید بہ گہ صلح و جنگ

کان سبب راحت و آزار تست
چون نگری صورت کردار تست

تا نشود عشق به دل پردگی — گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست — توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سروقدان سرفراز — ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد — داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که به لب آبحیات آمده است — رخ ز خطش در ظلمات آمده است

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی — مه به فلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی — نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی — روی چو دیوانه به صحرا نهی

یار هم آغوش همه باده نوش — تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز همه دمساز — تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ — تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز چنان گیر یار — کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوت کده رازت شود — مونس شبهای رازت شود

چند به جلوه بهر کاخ چند — مرغ به نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگرهٔ یک کاخ شو — نغمه زن طارم یک شاخ شو

روبه یکی آر که فرخندگیست | ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود یکی آرد درخت | تا نکند پائی به یک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چابره ناپدید
هاله شده گرد قمر معجرش | خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه کشا زلف دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست | پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس | راه کرم گیر به فریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید | وین همه شور و شغف او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت | غنچهٔ نوشین بشگفانید گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشرف حسن خداداد من | رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن سو چو سخن گوش کرد | قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او

مولوی محمد رضا

دنبال او کشاده درین شعر لطف بسیار است اگر بیان کنم طول خواهد شد ۱۲ مولوی محمد گنگهوی رح

کرد بسی در رو وی راه نگاه	دیدهٔ ره دور کسی نی براه
باز دگر لب به سخن باز کرد	لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی	به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست	قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست	روی ارادت به یکی آوردنست
چون ز یکی رو به دو آوردهٔ	رسم نو است اینکه تو آوردهٔ
چند کشیدن ز دو بنیان گزند	دیدهٔ دل جامی ازینسان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست	چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعان که از شعر شعر دامی بر ساخته اند و در دو پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهریان طبع سخن پروران	کرد نگاهی به فراست دران
هرچه سزا بود به سفتن بسفت	وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان زاشده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته اند	مهر صفت بر دم خر بسته اند
گوهری کرده ز سر زیرکی	زان شرف افتاد بجز مهرگی
اینکه رسد از دل دانشوری	مرسله بر مرسله زان گوهری

۲۲۶

پرده کشای هنر خویش باش — نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدو کانچه ارزان بهوش — جنس گران را مشو ارزان فروش

داشت فلک چون همه ارزیش — تو ده ارزان گران جالیش

چند ز تار طمع و پود لاف — بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم — چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون — ناید ز امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی — وصف به بحر گهرافشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال — شکل الف را نشناسد زوال

عارف آغاز ازل خوانیش — واقف انجام ابد دانیش

۲۲۷

وانکه چو از گربه برآید خروش — رو نهد از بیم به سوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش — بلکه دلاورتر ازان دانیش

اینهمه اندیشه نارست چیست — اینهمه آئین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از شجیع — گرسنه چشمند حروف طمع

شب کی طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت به زمین آورد

رخت به بیغوله ماتم کشی — بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی معنی استاد را — عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس — اطلس سازیش لباس از پلاس

ادا و عبارت ناشائستہ خود می آرد ۱۲ محمد رضا

قافیہ معیوب روی ناروا | علت وزنش الم بے دوا

(عیب ناک ۱۲ — نادرست ۱۲)

مرف وزنش الخ شکست وزن کہ بر قانون بحر عروض نباشد ۱۲ مولانا مولوی محمد رضا رحمۃ اللہ تعالیٰ بسمہ ۱۲

صدر و عجز بے فرہ و خام زو	حشو خبر دادہ خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش	چون شعری آسودہ تہی پیش خویش
کہنہ دواتے چو دل تار و تنگ	کاغذے از تیرہ رخت بود رنگ
خامہ چو نظم سخت و سست	املا نارست و خط نادرست
گشتہ دو تا میل سوادش کنی	واسطہ نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاہ	قطرہ زنان نادر اصحاب جاہ
خواجہ کہ بر وے کہ مبیناد کس	منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار	بر زر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه پایش دهی	لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون	صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد	نامه عصیان قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو	رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز	حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس	نقش بر آبست گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است	خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی	باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو	خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر	یکدم ازین غلغله آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول	تو زنیش نیش زبان فضول
تو به حضورش به سرور آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت ملیح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده

فربهی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
کرد ازان نامه پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست ازان انجمن پر گزند	کرد توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشته تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ

گفته بد لاغری مدح سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه از آن نکته چو گل بر شگفت — با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست

لاغریم از فربهیم دست برد — در کف صد محنت و رنجم سپرد

جان تو جای به درون لاغریست — حرص تو از جان تو فربه‌تریست

عمر گرانمایه بسر می‌بری — غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ هفتم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نباتِ حسن پرورده و در میدان بلاغت بنهایت کمال پی آورد

طلعت شب امید مرا ماه نو — دیده بختم بجمالت گرو

از پس سی روز بر آید هلال — روی نمود از تو پس از شصت سال

سال تو چار است بوقت شمار — چار تو چل باد و چلت با دچار

هر چل تو یک چله از علم و حال — سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت و دین را ضیا

میکنم از خامه حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کاربند

تا نشود برقع روی تو موی — پا منه از خانه به بازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان — رخت مکش بر در بیگانگان

طاعتِ بیگانه نه میمون بود | خاصه که سالش نه تو افزون بود
در بہ دبستان سر و کارت دهند | لوح الف پے بکنارت دهند
پهلوئے هر سفله مشو جا نشین | از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف | بین که چسان کج شد در لام الف
لوحِ خود آن دم که نهی در کنار | چون الف انگشت ازو بردار
دال وش از شرم نگن سر بہ پیش | صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده کنان گاہ بہ آن گہ باین | رشتهٔ دندان منما هیچ چین
دل مکن از فکرِ پریشان دو نیم | تنگ دهان باش نگفتن چو میم
گوش مکن هیچ در قیل و قال | تا نکشی درد سر گوشمال

رحمه الله تعالیٰ مولانا مولوی محمد رضا

دارِ ادب درس معلم نگاه | تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است | گر تو بہ سیلی نرسانی بد است
پے چو بہ سر منزلِ قرآن بری | روزی هر روزه از آنجا خوری
چند گره زن بمیان رحل وار | شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسارِ نکو فالِ او | محوِ تماشائے خط و خالِ او
هر چه کنی در گهرِ سلک خویش | ساز به تکرارِ زبان ملک خویش
چون تو حق حفظِ وے آری بجا | حفظ حق از جانت شود غم زدا

دست طلب ده به قلم گاه گاه	شو بسوی خطهٔ خط رو به راه
باز نشان از هوس کمال	از خم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته به دل طفل خورد	کز رگ نسیان نتواند سترد
کوش به تحسین خط از بهر خط	لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر دو انگشت خویش	از گهر پنج هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است	شرم ز عیب به شعر اندر است
شعر که عیبش ز بیان هنر زند	همت پاکانش قلم در زند
در فن دقت گر گهی اندیشه اش	کوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نقش آید گهری ارجمند	قیمت آن بیشتر از چون و چند
وان گهر از دست مده رایگان	خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار به خود در مده	رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم	قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن	دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن	علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمده عمرت قصیر	آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی	به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل	باز کشی از کشمکش آب و گل
پای به دامن کشی و سر به جیب	تن به شهادت دهی و جان به غیب
یاد صفا پروری خویش کنی	هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر ہشیار با مرید فراموش کار

سادہ مریدے زجہان شستہ دست | آمد و در صحبت پیرے نشست
گرم نکردہ بزمین جا ہنوز | خاست ازان انجمن جانفروز
پیر برآشفت کہ تعجیل چیست | نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پردہ کش ہوش گشت | نادرہ چیزیم فراموش گشت
میروم آن لحظہ بہر راہ و کوے | تا کنم آن گم شدہ را جست و جوے
پیر خروشید کہ اے بوالہوس | در دو جہان ہست یکے چیز و بس
کان نہ سزاوار فراموشیست | قبلۂ گویائی و خاموشیست
گر ہمہ آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاہے تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
در بود آن چیز فرایاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جہان گشتہ فراموش باش | لب بسخن شان شدہ خاموش باش
جائی ازین مشغلہ خاموش کن | ہر چہ نہ آن چیز فراموش کن
زانکہ سرانجام تو خاموشیست | واخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمہ و خطاب تحفۃ الاحرار گوید

خامہ چو بر موجب جف القلم | خشک بقا و ازین خوش رقم
بہر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللّٰہ آمد خطاب
روح امین دست بہ آمین گشاد | چرخ برین سبحہ پروین گشاد

[illegible]

گوهر زان سحبه بپایش فگند	در قدم عالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک	از تو بنجاوه نشینان خاک
نقش شفاخانه عیسیٰ ست این	یا رقم خامهٔ مانی ست این
غنچه از گلشن ناز آمده	یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش و فتر فرهنگیست	تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل کشای در کاخ صفات	عطر فزای گل شاخ وفات
صبح طرب مطلع انوار اوست	جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند	تا نشود هر کس ازان بهره مند

[illegible]

[illegible]

هر معانیش نه ز انسان دقیق	کش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو	آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک صفاست آب	می نشود بردر گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف	کرده لباسی ز خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام	حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش	از قبل من لقب خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش	تحفه به احرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنست	در نظرش هر ورقی گلشنست

[illegible]

۲۴۲

رسته چنهاست وز آنجا سطور	پر گل و شادی و نهال سرور
جوئے زر از جدول شان آبخورد	سبزه تر کرد و از لاجورد
کرده مجلد سوے جلدش چو سیل	داد ادیم از سر مهرش سهیل
زمزمه شد از چنگ خوش آوازه اش	تار بریشم ده آوازه اش
هیکل آیات گرامیست این	حرز حمایت گر جانیست این
باش خدایا به کمال کرم	حافظ او ز آفت هر کج قلم
ظلمت کلک وے از بحرف نور	دار چو انگشت بداندیش دور
چون تیره شد سر خامه نیش	ساز دراز نیش دل خامه ریش

۲۴۳

هر خط وے از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	کرده حک و اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامه سر تیز را	رشته بر و نظم دلاویز را
کلک وے از چوب عوان برتر است	وزن کش و قافیه ویران گر است
دیده حرفے که بود دیده باز	گرد و از وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک از هوس	نقطه نه بر جائے نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم	گاه شود سیم زد و ستش ستم

مولانا محمد لکهنوی رح

سرحدی باشندون کو مژدہ

ہم نے سرحدیوں کی تکلیف رفع کرنے کے واسطے عرصہ ایک سال سے ایک دوکان بمقام ٹانک میں بنام سیوا سنگھ اینڈ کو کے نام پر شاخ دوکان سادہو سنگھ سیوا سنگھ تاجران کتب ڈیرہ اسمٰعیل خاں کی کھولی ہے۔ اور جس پر ہر ایک قسم کی کتاب۔ گورمکھی۔ اردو۔ انگریزی۔ فارسی۔ افغانی۔ ناگری فقہ۔ اصول۔ حدیث۔ نحو۔ منطق۔ قرآن شریف۔ سیپارہ ہائے۔ و سرکاری کتب متعلق مدرسہ و دیگر سامان سٹیشنری متعلق مدرسہ مثلاً کاغذ۔ پنسلیں۔ ربڑ۔ کاپیاں وغیرہ وغیرہ۔ اور اسباب چمڑہ از قسم زین ہائے وغیرہ۔ جراب و رومال و چھڑیاں۔ بالٹیاں و دیگر اور سب قسم کا مال بہ نرخ ڈیرہ اسمٰعیل خاں پر یہاں فروخت کرتے ہیں۔ نیز اس بات کے جتلانے کی ضرورت نہیں ہے۔ کہ پیشتر آں صاحبان کو اشیاء مندرجہ بالا مہیا کرنے کی کس قدر دور دور سے تکلیف ہوا کرتی تھی۔ سو اس تکلیف کے رفع کرنے کے لئے اپنے مہربانوں کی خاطر دوکان کھول رکھی ہے اب ایک دفعہ قدم رنجہ فرما کر ہم کو ممنون و مشکور فرماویں۔ آزمائش شرط ہے ؛

المشتہر

سیوا سنگھ اینڈ کو تاجر کتب و اسٹیشنر و سوداگر اسباب
چمڑہ ٹانک ضلع ڈیرہ اسمٰعیل خاں صوبہ سرحد

قولہ بلکہ مرید از قلمش ... [illegible]

بلکہ مرید از قلمش مرتد است
ضد وی آنجا کہ نویسد صد است

چند بلب باج حکایت دہم
شکر بہ تاراج شکایت دہم

شکر کہ این رشتہ بپایان رسید
بخیہ این خرقہ بدامان رسید

مہر بہ خاتمہ این کتاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

کتاب تحفۃ الاحرار باختتام رسید

بقلم محمد حسین عفی عنہ ڈیرہ اسمٰعیلخان

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی رسولہ محمد وآلہ اجمعین ... تمام تحفۃ الاحرار ... [illegible]

[illegible]

ضروری التماس

صاحبان! اس کتب خانہ میں ہر قسم کی کتب۔ مثلاً عربی۔ فارسی۔ پشتو۔ فقہ۔ اصول۔ حدیث۔ نحو۔ منطق۔ رمل۔ نجوم۔ قرآن شریف ہر قسم سیپارہ ہر قسم۔ اردو ہر قسم۔ ناٹک۔ ڈرامہ سرکاری۔ گورمکھی شاستری وغیرہ وغیرہ ہر جگہ کی طبع شدہ ہے۔ اپنی مطبوعہ بڑی کوشش اور جانفشانی سے تیار کرائی جاتی ہیں۔ جو کہ بہت ارزاں بکفایت قیمت پر ملسکتی ہیں۔ ہر فرمائش کی تعمیل حسب منشا خریدار بڑی صفائی اور نہایت راستبازی سے کی جاتی ہے۔ جو کہ محض چند ہی یوم کے تجربہ سے ہم کو اس قدر عرض کرنے کی جرات ہوئی ہے۔ کہ جو صاحب ایک دفعہ دکان ہذا سے امتحاناً تھوڑا بہت مال منگوا کر ان نیازمندان کو سرفرازی بخشیں۔ تو پھر ہرگز امید نہیں۔ کہ تابعداران کی خدمت گذاری سے گریز کریں۔

نوٹ:۔ نمبر ۱۔ دو پیسہ کا ٹکٹ آنے پر مکمل فہرست ارسال خدمت ہوگی۔

نوٹ:۔ نمبر ۲۔ ایک پیسہ کا کارڈ آنے پر کتب بذریعہ ویلیو ارسال کی جاتی ہیں

المشتہر

سادھو سنگھ سیوا سنگھ پبلشرز و تاجران کتب ڈیرہ اسمٰعیلخان و ٹانک صوبہ سرحد

اهدائی جناب آقای دکتر فریدون ...
سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

سنه
و صفا
ذات

۳۳۸